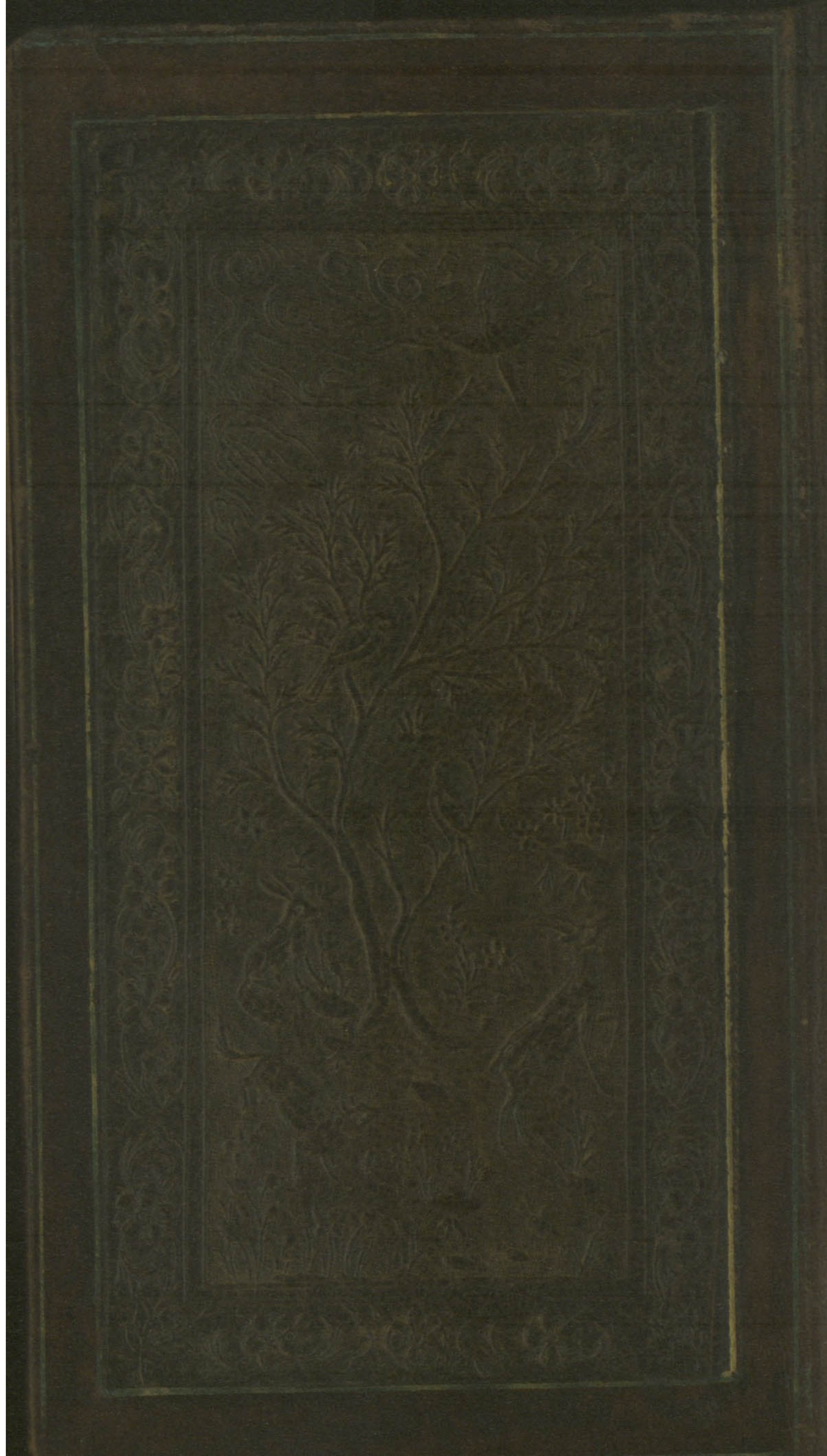
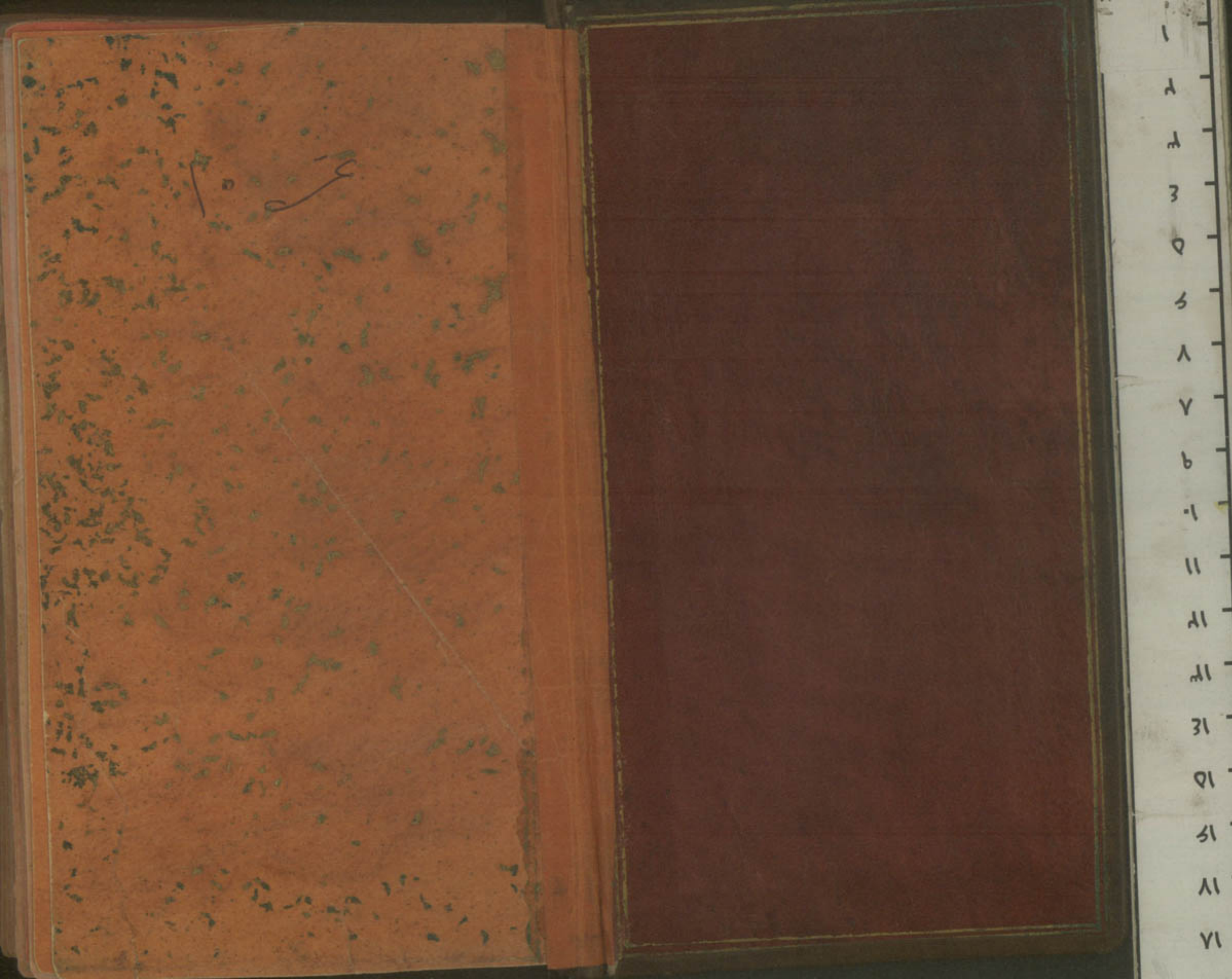
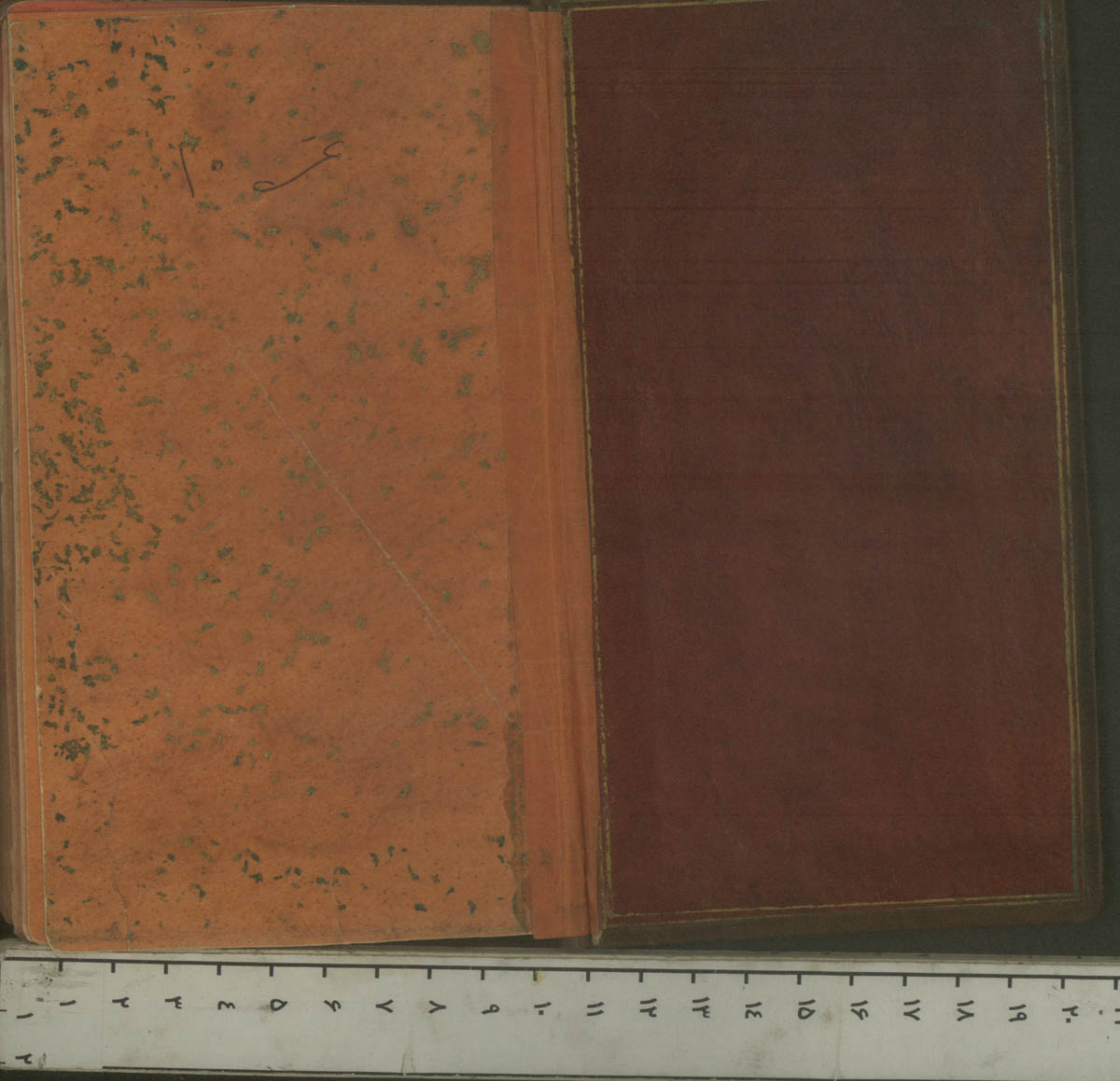
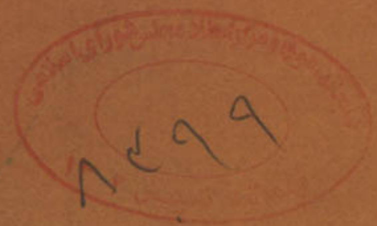







۷۴۹۹



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر | کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردن کشان را بگیرد بفور | نه عذر آوران را براند بجور
اگر خشم گیرد ز کردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
ادیم زمین سفره عام اوست | برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
وگر بر جفا پیشه بشتافتی | که از دست قهرش امان یافتی
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس | بنی آدم و مرغ و مور و مگس



بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطا بخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد بکردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت

ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

وگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلق است و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست

دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم

پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فرو ماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیمی نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو دوخت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم / ز صلب اوفتد نطفه در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور / اگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها درین فکر کردم تمیز / که دهشت گرفت آستینم که خیز
محیط است علم ملک بر بسیط / خیال تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تگ فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

وکر سالکی محرم راز کشت / ببندند بروی در بازکشت

کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بردوخته‌ست / یکی دیده‌ها باز و پر سوخته‌ست

کسی ره سوی کنج قارون نبرد / وکر برد ره باز بیرون نبرد

اکر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسپ بازآمدن پی کنی

تامل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی

مکر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وزآنجا به بال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

دکر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بکیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت / کم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برکشته‌اند / برفتند و بسیار سرکشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره کزید / که هرکز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

فی النعت

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانهٔ چند ملت بشست

چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم

چو صیتش در افواه دنیی فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد

ترا عز لولاک تمکین بس است	ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام	علیک الصلوة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی	بسر بردم ایام با هر کسی
تمتع بهر گوشه‌ای یافتم	ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم
چو پاکان شیراز خاکی نهاد	ندیدم که رحمت برین خاک باد
تولای مردان این پاک بوم	برانگیختم خاطر از شام و روم
دل گفتم از مصر قند آورند	برد دوستان ارمغانی برند
دریغ آمدم زان همه بوستان	تهی دست رفتن سوی دوستان
مرا گر تهی بود از آن قند دست	سخنهای شیرین‌تر از قند هست
نه قندی که مردم بصورت خورند	که ارباب معنی بکاغذ برند
چو این کاخ دولت بپرداختم	برو ده در از تربیت ساختم

[illegible] وعظی برآورده [illegible]	[illegible]
یکی [illegible] از فلک برگذشت	بتمکین و جاه از فلک برگذشت
[illegible] نماند	[illegible] سیل [illegible] نماند
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible] از تجمل نماند	[illegible] نماند

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
سوم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت
نهم باب توبست و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
بروز همایون و فال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید
ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج
بماندست با دامنی گوهرم / هنوز از خجالت بزانو سرم
که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست / درخت بلندست در باغ و پست
الا ای هنرمند فرخنده خوی / هنرمند نشنیده ام عیب جوی
قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

اگر زیردستی بیفتد چه خاست / زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود / که صیت کرم در جهان میرود
نبینی در ایام او رنجه / که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید / فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست / که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی / که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان / بنالند وز گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار / ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق / پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست / که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست / درین دفترت نام جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار رویین و سنگ بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زر است نه رویین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست بداندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت [illegible] دگر هرچه گویم فسانست و باد
همینت بس از کردگار مجید که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد که چون تو خلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک که جانش بر اوجست و جسمش بخاک
خدایا بر آن تربت نامدار بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد خدا یاور سعد بونصر باد

[illegible] اتابک [illegible]

اتابک محمد شه نیکبخت خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند	ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار	که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد	برفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز	سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر	نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه	که پیرایهٔ سلطنت خانه
نگه دار یارب بلطف خودش	بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش	بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار	مرادش بدنیی و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش مباد	ز دوران گیتی گزندش مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار	پسر نامجوی و پدر نامدار
از آن خاندان خیر بیگانه دان	که باشند بدگوی این خاندان

زهی دولت و دین زهی عدل و داد	زهی ملک و ملت که پاینده باد

باب اول در عدل و انصاف

نگنجد کرمهای حق در قیاس	چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست	که آسایش خلق در ظل اوست
بسی بر سر خلق پاینده دار	بتوفیق طاعت دلش زنده دار
برومند دارش درخت امید	سرش سبز و رویش برحمت سفید
براه تکلف مرو سعدیا	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راهرو	تو حق گوی و خسرو حقیقت شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان	که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بنده‌ای سر برین در بنه	کلاه خداوندی از سر بنه

به درگاه فرمان ده ذوالجلال
چو درویش پیش توانگر بنال

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر تویی
توانای درویش پرور تویی

نه کشورخدایم نه فرمان دهم
یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست و کردار من
مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من بکس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز
اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بنده حق گزار

حکایت

حکایت کند از بزرگان دین
حقیقت شناسان عین الیقین

که صاحب دلی بر پلنگی نشست
همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای
بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد
نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار
وگر پیل و کرکس شگفتی مدار

تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ

چو حاکم بفرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود

محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست رو از طریقت متاب
بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش جویی و بس

نباید بنزدیک دانا پسند ... شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار ... که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت ... درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش ... وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم ... ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی ... بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی ... در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار ... بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند ... که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست ... در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر ... وگر یکه سواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه ... که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس ... از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب ... که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور ... رسد پیش بین این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت ... که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش ... که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی ... کز او نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت ... در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی ... نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای ... که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر ... کند نام زشتش بگیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود ... بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند خصم شمشیر زن		نه چندانکه دود دل طفل و زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت		بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره ورتر در آفاق کیست		که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش		ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند		همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار		که معمار ملکست پرهیزکار
بد اندیش تست او و خونخوار خلق		که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست		که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی		چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن		که بیخش بر آورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست		که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید		نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگانی اسیر		چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چو مردانگی آید از رهزنان		چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست		در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند		چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیکو و قبول		نکودار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند		که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عن قریب		کزو خاطر آزرده گردد غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست		که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز		وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست		که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر		که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید / چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو شد حالش از بی‌نوایی تباه / نبشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست / که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو برنیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش / ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خداترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار
بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یکجا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر

کسش می‌نزند تا شود دردناک / کی می‌کند آتش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم دربه است / چو رگ‌زن که جراح و مرهم‌نه است
جوانمرد و خوش‌خوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کز او نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و برکه و خوان و مهمان‌سرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین نقش برخوان پس از عهد خویش / که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند / به آخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند از او جاودان

به سمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید به غورش برس
گنه‌کار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده
گر آید گنه‌کاری اندر پناه / نه شرط است کشتن به اول گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند / دگر گوشمالش به زندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار / درختی خبیث است بیخش برآر
چو خشم آیدت بر گناه کسی / تأمل کنش در عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست / شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی / سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم / ز هر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته / سفر کرده و صحبت آموخته
به هیکل قوی چون تناور درخت / ولیکن فرومانده بی برگ سخت

دو صد رقعه بالای هم دوخته		ز حراق و او در میان سوخته
بشهری درآمد ز دریا کنار		بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی نکونامی اندیش داشت		سر عجز بر پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه		سر و تن بحمامش از گرد راه
چو بر آستان ملک سر نهاد		نیایش کنان دست بر بر نهاد
درآمد در ایوان شاهنشهی		که بختت جوان باد و دولت رهی
شهنشاه گفت از کجا آمدی		چه بودت که نزدیک ما آمدی
چه دیدی درین کشور از خوب و زشت		بگوای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین		خدایت معین باد و روزی معین
نرفتم درین مملکت منزلی		کز آسیبت آزرده دیدم دلی
ملک را همین خلق پیرایه بس		که راضی نگردد بآزار کس
ندیدم کسی سرگران از شراب		مگر هم خرابات دیدم خراب

سخن گفت و دامان گوهر فشاند		بلطفی که شاه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد		بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم		بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سرگذشت		بقربت ز دیگر کسان درگذشت
ملک با دل خویش در گفتگوی		که صدر وزارت سپارد بدوی
ولیکن بتدریج تا انجمن		بسستی نخندند بر عقل من
بعقلش بباید نخست آزمود		بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها		که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل		نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست		نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز		چهل سال باید که گردد عزیز
بایام تا برنیاید بسی		نشاید رسیدن بغور کسی

ز هر نوع اخلاق او کشف کرد / خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس / سخن سنج و مقدار مردم شناس
برای از بزرگان بهش دید و بیش / نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست / که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم / که بر وی وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست / که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید / بکارش نیامد چو گندم طپید
ز روشن دلش ملک پرتو گرفت / وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه / که بروی تواند زدن طعنه
امین و بداندیش طشت و مور / نشاید برو رخنه کردن بزور
ملک را دو خورشید طلعت غلام / کمربسته بودی بخدمت مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری / چو خورشید و مه بود و شه مشتری

دو صورت که گیتی کی نیست بیش / نبوده در آیینه همتای خویش
سخنهای دانای شیرین سخن / گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن
چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست / بطبعش هوادار گشتند و دوست
در او هم اثر کرد میل بشر / نه میلی چو کوتاه بینان شر
از آسایش آنکه جز داشتی / که در روی ایشان نظر داشتی
چو خواهی که قدرت بماند بلند / دل ای خواجه در ساده رویان مبند
وگر خود نباشد غرض در میان / حذر کن که دارد بغیبت زبان
وزیر اندرین شمه راه برد / بخبث این حکایت بر شاه برد
که این را ندانم چه خوانند و کیست / نخواهد بسامان درین ملک زیست
سفر کردگان لاابالی زیند / که پرورده ملک و دولت نیند
شنیدم که بر بندگانش سر است / خیانت پسند است و شهوت پرست
نشاید چنین خیره روی تباه / که بدنامی آرد در ایوان شاه

شکر نعمت شه فراموش کنم | که بینم تباهی و خامش کنم
به پندار ازو آن سخن گفت زود | بگفتم ترا تا یقینم نبود
ز فرمانبرانم کسی گوش داشت | که آغوش وی در آغوش داشت
من این گفتم اکنون ملک راست رای | چنانکه آزمودم تو نیز آزمای
بنا خوبتر صورتی شرح داد | که بد مرد را نیک روزی مباد
بداندیش برخورده چون دست یافت | درون بزرگان به آتش بتافت
بخرده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن
ملک را چنان گرم کرد این خبر | که جوشش بر آمد چو مرجل بسر
غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد نامردی بود
میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش

از او تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد سخن | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز | چو گفتی نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رای هشیار مرد
که ناگه نظر در یکی بنده کرد | پری چهره در زیر لب خنده کرد
دو کس را که با هم بود جان و هوش | حکایت کنانند و لبها خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر | نگردی چو مستسقی از دجله سیر
ملک را گمان بدی راست شد | ز سودا برو خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رای تمام | بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم | بر اسرار ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرک و هوشمند | ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد خطای تو نیست
چو من بدگهر پرورم لاجرم | خیانت روا دارد او در حرم
برآورد سر مرد بسیاردان | چنین گفت با خسرو کاردان
مرا چون بود دامن از جرم پاک | نباشد ز خبث بداندیش باک
بخاطر برم هرگز این ظن نرفت | ندانم که گفت آنچه بر من نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت | بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن | تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن
بخندید و انگشت بر لب گرفت | کز او هرچه آید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم | کجا بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش | که خسرو فروتر نشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم | ندانی که دشمن بود در پیم
مرا تا قیامت نگیرد دوست | چو بیند که در عز من ذل اوست

برین بیت بگویم حدیثی درست | اگر گوش با بنده داری نخست

مثل درین معنی

ندانم کجا دیده‌ام در کتاب | که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور | چو خورشیدش از چهره می‌تافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توی | فرشته نباشد بدین نیکویی
تو کین روی داری بحسن قمر | چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه | دژم روی کردست و زشت و تباه
شنید این سخن بخت برگشته دیو | بزاری برآورد بانگ و غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست | ولیکن قلم در کف دشمنست
برانداختم نسلشان از بهشت | کنونم بکین می‌نگارند زشت
مرا همچنین نام نیکست لیک | ز علت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت | بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه
دلاور بود در سخن بی‌گناه

اگر محتسب گردد آن را غمست
که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآمد درست از قلم
مرا از همه حرف‌گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند
پر دست و فرمان دهی برفشاند

که مجرم بزرگی و زبان آوری
ز جبر می که دارد دگر داوری

ز نصرت همانا که نشنیده‌ام
نه آخر بچشم خودت دیده‌ام

گزین نامور جملی دربارگاه
نمی باشدت جز بر ایشان نگاه

بخندید مرد سخن گوی و گفت
حقیقت این سخن خوش نشاید نهفت

درین نکته حکمت اگر بشنوی
که حکمت روان باد و دولت قوی

نه چون گرد درویش بی دستگاه
بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت

ز دیدار ایشان ندارم شکیب
که سرمایه داران حسنند و زیب

مرا همچنین چهره گلفام بود
بلورینم از خوبی اندام بود

درین غایتم رشت باید کفن
که مویم چو پنبه است و دوکم بدن

مرا همچنین جعد شبرنگ بود
قبا در بر از نازکی تنگ بود

دو رسته درم در دهن داشت جای
چو دیواری از خشت سیمین بپای

کنونم نگه کن بوقت سخن
بیفتاده یک یک چو سور کهن

در ایشان بحسرت چرا ننگرم
که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن روزهای عزیز
بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشور این در معنی بسفت
بگفتا کزین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه
کزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست
که داند بدین شاهدی عذر خواست

به عقل ار نه آهستگی کردمی
بگفتار خصمش بیازردمی

بتندی سبک دست بردن به تیغ
بدندان برد پشت دست دریغ

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کاربندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال
بیفزود و بدمرد را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش
به نیکی بشد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند
برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند
ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس
وگر هست بونصر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه
که افکنده‌ای سایه یکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم
که بال همای افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای
گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده‌ای
که این سایه بر خلق گسترده‌ای

دعاگوی این دولتم بنده‌وار
خدایا تو این سایه پاینده دار

صوابست پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد

خداوند فرمان و رای و شکوه
ز غوغای مردم نگردد ستوه

نگویم چو جنگ آوری پای دار
چو خشم آوری عقل بر جای دار

تحمل کند هر کرا عقل هست
نه عقلی که خشمش کند زیردست

چو لشکر برون تاخت خشم از کمین
نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

ندیدم چنین دیو زیر فلک
که هم دد و دیو خوانندشان هم ملک

هم درین معنی گوید

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

تنت زورمندست و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران

که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بی گنه را گزند

نظر کن در احوال زندانیان / که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد / بمالش خیانت بود دست برد
از آن پس که بر وی بگریند زار / بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از آن طفلک بی پدر / وز آه دل مستمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده کاران جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
در آفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از رعیت ستاند گداست
بمرد از تهی دستی آزادمرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز / ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است / وزین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن می ستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله در بر کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزینه نه تنها مراست
خزاین پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا می خورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج
مروت نباشد بر افتاده زور / برد مرغ دون طعمه از پیش مور
رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
ببی رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیردستی درآید ز پای … حذر کن ز نالیدنش بر خدای

چو شاید گرفتن به نرمی دیار … به پیکار خون از مشامی میار

به مردی که ملک سراسر زمین … نیرزد که خونی چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت … به سر چشمه‌ای بر به سنگی نوشت

برین چشمه چون ما بسی دم زدند … برفتند چون چشم بر هم زدند

برفتند هر کس که بر رود کشت … نماند بجز نام نیکو و زشت

گرفتیم عالم به مردی و زور … ولیکن نبردیم با خود به گور

چو بر دشمنی باشدت دسترس … مرنجانش کو را همین غصه بس

عدو زنده سرگشته پیرامنت … به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار … ز لشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گله‌بانی به پیش … به دل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمن است این که آمد به جنگ … ز دورش بدوزم به تیر خدنگ

کمان کیانی به زه راست کرد … به یک دم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور … که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسپان شه پرورم … به خدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد به جای … بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش … وگرنه زه آورده بودم به گوش

نگهبان مرعی بخندید و گفت … نصیحت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر محمود و رای نکوست … که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست … که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای … ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای

کنونت به مهر آمدم پیش باز … نمیدانیم از بداندیش باز

ندانم من ای نامور شهریار / که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویشتن را بپای
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد / نکوئیش گفت و نکوئیش کرد
در آن تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود
همی رفت و میگفت با خود خجل / بباید نوشت این نصیحت بدل

نصیحت

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست / که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به / نه رشوت‌ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار / پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه / براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیم روز / غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست / که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری / فرومانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود از روشنائی روز

قضا را درآمد یکی خشک‌سال / که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت‌کنان / که دیگر نیاید بدستت چنان
شنیدم که می‌گفت و باران دمع / فرو می‌چکیدش بعارض چو شمع
که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین
خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن
نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر / کی آسوده خسپد بشهری فقیر
اگر زنده دارد شب دیرباز / بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابو نصر بن سعد راست
کس از فتنه دیگر نبیند نشان / بجز قامت دلکش مهوشان
یکی پنج بیتم خوش آمد بگوش / که در مجلسی می‌سرودند دوش

هم درین معنی گوید

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی
چه می‌خسپی ای فتنهٔ روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت
در ایام سلطان روشن‌نفس / نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

در اخبار شاهان پیشینه هست / که چون تکله بر تخت زنگی نشست
به دورانش از کس نیازرد کس / سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره به صاحبدلی / که عمرم به سر رفت بی‌حاصلی
چو می‌بگذرد ملک و جاه و سریر / نبرد از جهان دولت الا فقیر
بخواهم به کنج عبادت نشست / که دریابم این پنج روزی که هست
چو بشنید دانای روشن‌نفس / بتندی برآشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش / به اخلاق پاکیزه درویش باش
به صدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی‌قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم / بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر با من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من شود سرور انجمن
کنون دشمن بدگهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر بهتر شد و بیشتر
تو را این قدر تا بمانی بس است / چو رفتی جهان جای دیگر کس است
اگر هوشمند است وگر بی‌خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن به شمشیر و بگذاشتن
که دانی از این خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
که را جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند

گر از سیم و زر ماند و گنج و مال / پس از وی نه چندی شود پایمال

وز آنکس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکی نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری / که بی‌شک بر کامرانی خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند / مراتب به مقدار احسان دهند

یکی را که سعی قدم پیشتر / به درگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خاین و شرمسار / بترسد همی مرد ناکرده کار

بهل تا به دندان گزد پشت دست / تنوری چنین گرم و نانی نبست

تو دانی که غله برداشتن / که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوستانی در اقلیم شام / گرفت از جهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریک جای / بگنج قناعت فرو رفته پای

بزرگان نهادند سر بر درش / که در می‌نیامد بدر با سرش

تمنا کند عارف پاکباز / بدریوزه از خویشتن ترک آز

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده به ده

در آن مرزکان مرد هشیار بود / یکی پادشاه ستمکاره بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسرپنجگی پنجه برتافتی

جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخه نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار لشکر نیم ‌‌ ‌ بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی ‌ چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار ‌ برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست ‌ ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی ‌ نپندارمت دوستدار منی
مده بوسه بر دست من دوستوار ‌ برو دوستداران من دوست دار
گر افتد همی دوستی با منت ‌ مکن آنکه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست ‌ نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل ‌ که شهری نخسپند ازو تنگدل

هم درین معنی گوید

مها زورمندی مکن بر کهان ‌ که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ ‌ که گر دست یابد برآیی بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای ‌ که عاجز شوی گر درآید ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج ‌ خزانه تهی به که مردم برنج
مینداز در پای کار کسی ‌ که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی ‌ که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور ‌ که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند ‌ که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت ‌ چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش ‌ نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی ‌ چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت ‌ که سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق ‌ که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمهای قدیم نبود آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه‌زنی اگر برشدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی ازو مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه‌خوی چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی به غایت رسید مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست کشد زهر جایی که تریاک نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاک ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ارچه بر ساحلست ای رفیق نیاساید و دوستانش غریق
من از بی‌نوایی نیم روی زرد غم بی‌نوایان رخم زرد کرد
بحمد الله ارچه ز ریش ایمنم چو ریشی ببینم بلرزد تنم
چو بینم که درویش مسکین نخورد بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان بود دوستان کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت شنیدم که بغداد چندی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن حال و دود که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار وگرچه سرایت بود بر کنار

به جز سنگدل کی کند معده تنگ
چو بیند کسان شکم بر به سنگ

توانگر خود آن لقمه چون می‌خورد
که بیند که درویش خون می‌خورد

مگو تندرستست رنجوردار
که می‌پیچد از غصه رنجور چو مار

تنک دل چو یاران به منزل رسند
نخسپد که واماندگان از پسند

دل پادشاهان شود بارکش
چو بیند در گل خر خارکش

اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است

سعادت به بخشایش داور است
نه در چنگ و بازوی زورآور است

حکایت

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند

خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت

خنک روز محشر تن دادگر
که در سایهٔ عرش دارد مقر

بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران شود عالمی
نهد ملک در پنجهٔ ظالمی

سگالند از او نیک مردان حذر
که خشم خدایست بیدادگر

بزرگی ازو دان و منت شناس
که زایل شود نعمت ناسپاس

اگر شکر کردی بر این ملک و مال
به مالی و ملکی رسی بی‌زوال

وگر جور در پادشاهی کنی
پس از پادشاهی گدایی کنی

حرامست بر پادشه خواب خوش
چو باشد ضعیف از قوی بارکش

میازار عامی به یک خردله
که سلطان شبانست و عامی گله

چو پرخاش بینند و بیداد ازو
شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگن مرد یافت / طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین و دو قسمت نهاد / بهر یک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند / به پیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد / بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل / وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه / که بی حد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش / گرفتند هر یک یکی راه پیش
یکی عدل تا نام نیکو برد / یکی ظلم تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد / درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت / شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش / چنانک از خلایق بهنگام عیش
برآمد همی بانگ شادی و رعد / چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو

خدیو خردمند فرخ نهاد / که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودک نامجوی / پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام / ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملک قارون نرفتی دلیر / که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایام او بر دلی / نگویم که خاری که برگ گلی
سرآمد بتایید ملک از سران / نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج / بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در مال بازارگان / بلا ریخت بر جان بیچارگان
بامید بیشی نداد و نخورد / خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد او زر از گربزی / پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر / که ظلم است در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت / زراعت نیامد رعیت بسوخت



واقبالش از دوستی سر بتافت	بناکام دشمن بدو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند	سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان شکست	خراج از که خواهد چو دهقان نشست
چه نیکی طمع دارد آن بی صفا	که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود در کاف و نون	نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیک مرد	تو بر خور که بیدادگر بر نخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست	که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

داقبالش از روشنی سر بتافت — بنا کام دشمن دو دستش بتافت

شتر ملکش و بار شکند — هم اسپ و هم شاه بر بشتن کند

[illegible] — [illegible]

پریکی مسیح از دوان بی صفا — کو باشد دعای بدش در قفا

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

حکایت

نصیحت نجاتت اگر بشنوی		ضعیفان مفکن بکتف قوی

که فردا بود پیرگی خسروی		گدایی که پیشت نیرزد جوی

چو خواهی که فردا شوی مهتری		مکن دشمن خویشتن کهتری

که چون بگذرد بر تو این سلطنت		بگیرد بقهر آن گدا دامنت

مکن پنجه از ناتوانان بدار		که گر بفکنندت شوی شرمسار

که زشتست در چشم آزادگان		بیفتادن از دست افتادگان

بزرگان روشندل نیکبخت		بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنباله راستان کج مرو		اگر راست خواهی ز سعدی شنو

در این معنی گوید

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست		که ایمن تر از ملک درویش نیست

جهانبانی و ملک و دولت بلاست		گدا پادشاهست نامش گداست

سبکبار مردم سبکتر روند		حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد		ملک غم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام		چنان خوش بخسبد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود		بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج		چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سرفرازی بکیوان برست		وگر تنگدستی بزندان درست

چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت		نمیشاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجله		سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم		بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق		گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم		که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبه غفلت از گوش هوش		که از مردگان پندت آید بگوش

مکن سر بر خلق از چشم پاک		که فردا شوی سرمه در چشم خاک

هم درین معنی گوید

نکوکار مردم نباشد بدیش		نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم بر سر شر رود		چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست		چنین آدم و سنگ آهن یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی		که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را		که بروی فضیلت نهد سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است		که دد ز آدمی زاده بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد		نه انسان که در مردم افتد چو دد
اگر مار زاید زن باردار		به از آدمی زاده دیوسار
چو انسان نداند بجز خورد و خواب		کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو		پیاده برد زو به رفتن گرو

کسی دانه نیکمردی نکاشت		کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدم درین عمر خویش		که بد مرد را نیک آمد به پیش

حکایت

گزیری بچاهی درافتاده بود		که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید		بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت		یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس		که میخواهی امروز فریادرس
همه تخم نامردمی کاشتی		ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی		که از درد دلها نبودت غمی
تو ما را همی چاه کندی براه		بسر لاجرم درفتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام		یکی خوب سیرت یکی زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق		یکی تا بگردن درافتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار — چو تخم افکنی برهمان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیکمرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسودا چنان روی افشاند دست — که حجاج را او چه حجت بسیت

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفاجوی را — بپرخاش درهم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم هلاک

پسر گفتش ای نامور شهریار — یکی دست ازین مرد صوفی بدار

که خلقی برو روی دارند و پشت — نه رایست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خرد عیالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی — که بر خاندانی پسندی بدی

مپندار دلها چراغ نورشیش — که روز پسین خیر تابد برش

شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت

بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت — بخواب اندرش دید و پرسید و گفت

دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت برو تا قیامت بماند

بخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی — برآرد ز سوز جگر یاربی

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید — بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیرمردان درشت / چو با کودکان بر نیایی بمشت
نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران
یکی پند می‌داد فرزند را / نگه دار جان پدر پند را
مکن جور بر کودکان ای پسر / که یکروز تا فتد بزرگی سپر
الا تا بغفلت نخسبی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت

یکی را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کرد چون دوک
چنانش در انداخت ضعف جسد / که می‌برد بر زیردستان حسد

که شاه ارچه بر عرصه نام آورست / چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد / که ملک خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دمست / که در پارسایی چنو کم کسست
نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس
نرفتست هرگز برو ناصواب / دلی روشن و دعوتی مستجاب
بخوانش تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم
برفتند و گفتند و آمد فقیر / تنی محتشم در لباسی حقیر
بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پایبند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت / بتندی برآورد بانگی درشت
که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند / اسیران محتاج در چاه و بند

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد پس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدندکی گفت در زیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو آخر همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو باشد مقیم / که هر چه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آندم ترا می نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دستست دستی بزن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت / که گردن بالوند بر می فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه / که بر لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده / خردمندی آفاق گردیده

بزرگی زبان آور کاردان / حکیمی کم آزار بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده / چنین جای محکم دگر دیده

بخندید کین قلعه خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا برخورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک نفس بیشش تصرف نماند
چو نومید گشت از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و تخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد / پسر تاج شاهی بسر برنهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستست آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار / سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد / جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه‌ایست / چو مطرب که هر روز در خانه‌ایست
نه لایق بود عشق با دلبری / که هر بامدادش بود شوهری
نکویی کن امسال چون ده تراست / که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

یکی دعا گفت بر کیقباد / که در پادشاهی زوالت مباد
بزرگی دریغ و بروی گرفت / که دانا نگوید محال ای شگفت
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
که بر تخت و ملکش نیامد زوال / ز فرزانه مردم نزیبد محال
کرا جاودان ماندن امید ماند / چو کس را نبینی که جاوید ماند

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند | که دانا نگوید سخن ناپسند
من او را نه عمر ابد خواستم | بتوفیق خیرش مدد خواستم
که گر پارسا باشد و پاکرو | طریقت‌شناس و نصیحت‌شنو
ازین ملک روزی که دل برکند | سراپرده در ملک دیگر زند
بس آن مملکت را نباشد زوال | ز ملکی بملکی کند انتقال
برش چه نقصان اگر پارساست | که در دینی و آخرت پادشاست
کسی را اگر ملکت و فرمان و جیش | جهانداری و کامرانی و عیش
گرش سیرت خوب و زیبا بود | همه وقت عیشش مهیا بود
وگر زورمندی کند بر فقیر | همین هیچ زورش بود دارو گیر
چو فرعون ترک تباهی نکرد | بجز تا به گور شاهی نکرد

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور | یکی پادشه خر گرفتی بزور

خران زیر بار گران بی‌علف | بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار | نهد بر دل ریش درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست | کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار | برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند | شب آمد بسی از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی | بینداخت ناکام شب در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم | ز پیران مردم‌شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شادبهر | خرت را مبر بامدادان بشهر
که این ناجوانمرد برگشته‌بخت | که تابوت بینم مقامش نه تخت
کمربسته دارد بفرمان دیو | بگردون ازو رفته هر سو غریو
درین کشور آسایش و خرمی | ندیدو نبیند بچشم آدمی
مگر کین سیه‌نامهٔ بی‌صفا | بدوزخ رود و لعنت اندر قفا

پسر گفت راه دراز است و سخت / پیاده نیارم شد ای نیکبخت
طریقی بیندیش و رایی بزن / که رای تو روشن‌تر از رای من
پدر گفت اگر پند من بشنوی / یکی سنگ برداشت باید قوی
زدن بر خر نامور چند بار / سر و دست و پهلوش کردن فگار
مگر کان فرومایه زشت کیش / بکارش نیاید خر لنگ ریش
چو خضر پیمبر که کشتی شکست / وزو دست جبار ظالم ببست
بسالی که در بحر کشتی گرفت / بسی سالها نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند / که شنعت برو تا قیامت بماند
پسر چون شنید این حدیث از پدر / پر از خط و فرمان نبردش بدر
خر و کوفت بیچاره خر را بسنگ / خر از دست عاجز شد از پای لنگ
پدر گفتش اکنون سر خویش گیر / سر آن ره اگر می‌بایدت پیش گیر
پسر در پی کاروان اوفتاد / ز دشنام چندانکه بایست داد

وزین سو پدر روی بر آسمان / که یارب بسجاده راستان
که چندان امانم ده از روزگار / کزین بخت ظالم برآید دمار
اگر خود نبینم من او را هلاک / شب گور چشمم نخسبد بخاک
اگر مار زاید زن باردار / به از آدمی زاده دیوسار
زن از مرد موذی به بسیار به / سگ از مردم مردم آزار به
مخنث که بیداد بر خود کند / از آن به که با دیگری بد کند
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت / بجست اسپ و سر بر بلندی نخفت
همه شب به بیداری اختر شمرد / ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد / پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بر یک تاختند / سحرگه پی اسب بشناختند
بر آن عرصه بر اسپ دیدند شاه / پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین / چو دریا شد از موج لشکر زمین

یکی گفتش از دوستان قدیم — که شب جا حبش بود در زمین خیم

رعیت چه برکت نهادند دوش — که ما را ز چشم آرمیده ز گوش

شهنشه نیارست کردن خدیش — که بر وی چه آمد ز بخت خویش

هم آهسته بر برد پیش سرش — فرو گفت پنهان بگوش اندرش

کسم پای مرغی نیاورد پیش — ولی دست خر رفت از اندازه بیش

بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور و طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت — بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برآهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز

سر ناامیدی برآورد و گفت — نشاید شب گور در خانه خفت

نه تنها منت گفتم ای شهریار — که برگشته بختی و بد روزگار

چرا خشم بر من گرفتی و بس — منت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ور ایدون که دشوارت آید سخن — دگر هر چه دشوارت آید مکن

ترا چاره از ظلم برگشتن است — نه بیچاره بی‌گنه کشتن است

مرا پنج روز دگر زنده گیر — دو روز دگر عیش خوش یاد گیر

نماند ستمکار بد روزگار — بماند بر او لعنت پایدار

ترا نیک پندست اگر بشنوی — وگر نشنوی خود پشیمان شوی

بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن

همی گفت و شمشیر بالای سر — سپر کرده جان پیش تیر قدر

نبینی که چون کارد بر سر بود — قلم را زبانش روان‌تر بود

شه از مستی غفلت آمد بهوش — بگوشش فرو گفت فرخ سروش

کزین پیر دست عقوبت بدار — یکی کشته گیر از هزاران هزار

زمانی سرش در گریبان بماند / پس آنگه بعفو آستین برفشاند
بدستان خود بند از او برگرفت / سرش را ببوسید و در بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی / ز شاخ امیدش برآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان / رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی از عاقلان حسن خوی / نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست / هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
مبا اهل دولت ببازی نشست / که دولت برفتش ببازی ز دست

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ
برابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس قزح گشته بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد
گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز / بینداز و با من مکن خفت و خیز
بگفت از چه بر دل گزند آمدت / چه خصلت ز من ناپسند آمدت
بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم
کشد تیر پیکار و تیغ ستم / بیکبار و بوی دهان دمبدم
شنید این سخن سرور نیکبخت / برآشفت نیک و برنجید سخت
همه شب درین فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت
طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هر یکی از دری
دلش گرچه در حال از او رنجه شد / دوا کرد و خوش بوی چون غنچه شد
پری چهره را همنفس کرد و دوست / که عیب من او گفت یار من اوست

بر من کسی پس نکوخواه تست — که گوید فلان خار در راه تست

به گمراه گفتن نکو می‌روی — جفای تمام است و جوری قوی

هر آنگه که عیبت نگویند پیش — هنر دانی از جاهلی عیب خویش

مگو شهد شیرین شکر فایق است — کسی را که سقمونیا لایق است

چه خوش گفت یک روز داروفروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند — ز سعدی ستان داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته — به شهد عبارت برآمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بر وی آشفته بود

به زندان فرستادش از بارگاه — که زورآزمای است بازوی جاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت

رسانیدن امر حق طاعت است — ز زندان نترسم که یک ساعت است

همان دم که در خفیه این راز رفت — حکایت به گوش ملک باز رفت

بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد در این حبس مرد

غلامی به درویش برد این پیام — بگفتا به خسرو بگوای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست — که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری بر دل آید غمم

تو گر کامرانی به فرمان و گنج — دگر کس فرومانده ضعف و رنج

به دروازهٔ مرگ چون در شویم — به یک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز — به دود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت به تحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند

نباید به رسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بر آن کین نهاد

وگر بر سر آید خداوند زور / نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود بیدادگر از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق‌شناس / ازین هم که گفتی ندارم هراس
من از بی‌زبانی ندارم غمی / که دانم که ناگفته داند همی
اگر بی‌نوایی برم ور ستم / گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت / گرت نیک‌روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت‌زن بخت و روزی نداشت / نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت / که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار / دلش حسرت‌آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره‌کش / گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق / فرو میشدی آب تلخش بحلق

که ای

گه از کار آشفته بگریستی / که کس دید ازین صعب‌تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره / مرا روی نان می‌نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این / برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل / بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی / ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین می‌شکافت / عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته / گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند می‌گفت و راز / که ای خواجه با بی‌نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل / شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار / که بی ما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد / غم از خاطرش رخت یکسو نهاد
که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر جنبه‌ای بار بر پسر برد / وگر سر بر اوج فلک می‌برد

در آن دم که حالش دگرگون شود / بیکبار از سرش بدر و بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری / که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا / بشب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق برکران / منه با وی ای خواجه حق در میان

دریغ است با سفله گفت از علوم / که ضایع شود تخم در شوره بوم

ترا عادت ای نامور حق رویست / دل مرد حق گوی از اینجا قویست

چو در وی نگیرد عدو داندت / برنجد بجان و برنجاندت

حقت گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / برنجد که دزدست و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت شناس

که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکوشش نکردی بهشت	خدا در تو خوی بهشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	قدم ثابت و پایه مرفوع باد

هم درین معنی گوید

همی تا برآید بتدبیر کار	مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را بقوت شکست	بنعمت بباید در فتنه بست
گر اندیشه باشد ز خصمت گزند	بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز	که احسان کند کند دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن ببوس	که با غالبان چاره زرقست و لوس
مراعات دشمن چنان کن که دوست	که روزی بفرصت توان کند پوست
بتدبیر رستم درآید ببند	که اسفندیارش نجست از کمند
حذر کن ز پیکار کمتر کسی	که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره	که دشمن اگرچه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش	کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر	که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد	نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ	بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست	حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ	وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار	ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب	نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون کینه خواست	که با کینه ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسپان تازی و مردان مرد	برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر می برآید بنرمی و هوش	بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن به عجز اندر آمد ز در
نباید که پرخاشش جویی دگر

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد
که کار آزموده بود پیر گرد

در آرند دیوار رویین ز پای
جوانان به شمشیر و پیران به رای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کزان که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
به تنها مده جان شیرین به باد

اگر بر کناری به رفتن بکوش
وگر در میانی لباس دشمن بپوش

اگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد به هیبت بدرد زمین

چو خواهی بریدن به شب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یک روزه راه
بماند بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیش دستی کند غم مدار
ور افراسیاب است مغزش برآر

ندانی که لشکر چو یک روزه راند
سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش نیاید جراحت به هم

بسی در قفای هزیمت مران
نباید که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت به زوبین و تیغ

به دنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار

درین معنی گوید

دلاور که باری تهور نمود
بباید به مقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یأجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید به کار

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس

سپاهی که کارش نباشد به برگ / چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
نوای ملک از کف بدسگال / به لشکر نگه دار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر / چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورد / نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ / دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار / چو دستش تهی باشد و کار زار
به پیکار دشمن دلیران فرست / هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهاندیدگان کار کن / که کار آزمودست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن / حذر کن ز پیران بسیارفن
جوانان پیل‌افکن شیرگیر / ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد / که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بختور / ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته / مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی / که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت / که سندان نشاید شکستن به مشت
رعیت نوازی و سرلشکری / نه کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که ضایع شود روزگار / به ناآزموده مفرمای کار
نتابد سگ صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
به کشتی و نخچیر و آماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
به گرمابه پرورده و عیش و ناز / بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که در جنگ دیدی تو پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب روی دلیران مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
امانت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار

نصیحت

دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل بازو دوم اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ
قلم زن نکو دار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

هم درین معنی گوید

نگویم ز جنگ بد اندیش ترس / در آوازهٔ صلح از و بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسپند مرد افکنان / که بستر بود خوابگاه زنان
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
بخیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسپد چو در خانه زن
حذر کار مردان کارآگه است / یزک سد رویین لشکرگه است
میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند	بر آساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن بود مشتغل	تو با دوست بنشین به آرام دل

در این معنی گوید

چو شمشیر پیکار برداشتی	نگه دار پنهان ره آشتی
که لشکرکشایان مغفر شکاف	نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به چنگ	به کشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری	بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را	نبینی دگر بندی خویش را

نترسد که دورانش بندی کند	گر با بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر	که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری	چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل به دست آوری	از آن به که صد ره شبیخون بری

هم درین معنی گوید

اگر خویش دشمن شود دوستدار	ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش	چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین	که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن برد	که مر دوستان را به دشمن برد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در	که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود از امیر	ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس	ترا هم ندارد ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار
تو آموزگار ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار / گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد / ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از جنگ دشمن دیار / رعیت بسامان‌تر از وی بدار
که گر بازکوبد در کارزار / برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر درست / که انباز دشمن بشهر اندرست

هم درین معنی گوید

بتدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس هم کاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند بر غرب داشت



چو بهمن بزاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن عقل و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی / چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی بماند نه صورت بجای
که را دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل



غم خویش در زندگی خور که خویش	بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل	پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سرانگشت من	نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست	که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان درنگر	که روزی تو دل خسته باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن

درین معنی گوید

پدرمرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرومانده سخت	بود تازه از بیخ دایم درخت
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش	مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد	وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم	بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک	بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایه خود برفت از سرش	تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم	که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس	پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر	نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر   که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند   بخواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضها می‌چمید   کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری   که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست   که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته‌ست   نه شمشیر دوران هنوز آخته‌ست
چو بینی دعاگوی دولت هزار   خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی   نه تو چشم داری بدست کسی

حکایت

شنیدم که یک هفته ابن السبیل   نیامد به مهمان سرای خلیل
ز فرخنده خویی نخوردی بگاه   مگر بینوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید   بر اطراف وادی نگه کرد و دید
سر و مویش از برف پیری سپید   به تنها یکی در بیابان چو بید
به دلداریش مرحبایی بگفت   به رسم کریمان صلایی بگفت
یکی مردمی کن بنان و نمک   که ای چشمهای مرا مردمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام   که دانست خلقش علیه السلام
به عزت نشاندند پیر ذلیل   رقیبان مهمان سرای خلیل

یکی گفت شیخ این خدایی گریست　　بر او گر بسیر و بباید گریست

که ای کاکر چو شیر زنی خسته　　ابو زید را اسپ و فرزین بهشت

برآشفت عابد که خاموش باش　　تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم　　ز خلق آبروی نکو داشتم

دگر شوخ چشمی و سالوس کرد　　الا تا نپنداری افسوس کرد

[illegible]　　[illegible]

سیاهی بدان ادرم بخش و زر　　گر این کسب خیر است و آن دخل شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان　　بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش　　به عزت کنی پند سعدی بگوش

[illegible]　　[illegible]

حکایت

یکی رفت و دینار از او صد هزار　　خلف برد صاحبدلی هوشیار





یکی گفت شیخ این خدایی گریست | برو گر بپرسید دنیا گریست
گدایی که بر شیر نر زین نهد | ابوزید را اسپ و فرزین نهد
برآشفت عابد که خاموش باش | تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم | ز خلق آبرویش نگه داشتم
وگر شوخ چشمی و سالوس کرد | الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی | ز دست چنان گربزی یاوه گوی
بهان جان آدرم بخش و زر | که این کسب خیرست و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اکثر درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار ازو صد هزار | خلف ماند صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت	چو آزادگان دست از آن برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش	مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد	نه چون ما به سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست	بیکدم پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن	بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب	مکن دار وقت فراخی حسیب

حکایت

بدختر چه خوش گفت بانوی ده	که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی	که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن	بزر پنجه شیر برتافتن
اگر تنگدستی مرو پیش یار	وگر سیم داری بیا و بیار
اگر روی بر خاک پایش نهی	جوابت بگوید که دست تهی

خداوند زر برکند چشم دیو	بدام آورد صخر جنی بریو
تهی دست در خوبرویان مپیچ	که بی سیم مردم نیرزند هیچ
بدست تهی بر نیاید امید	بزر برکنی چشم دیو سفید
بیکبار بر دوستان زر مپاش	وز آسیب دشمن بیندیشه باش
اگر هرچه یابی بکف بر نهی	کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی	نگردند ور سیم تو لاغر شوی
چو مناع خیر این حکایت بگفت	ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراکنده دل گشت از آن عیب جوی	برآشفت و گفت ای پراکنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامنست	پدر گفت میراث جد منست
نه ایشان بحسرت نگه داشتند	بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر	که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند	که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زرنگار
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری
پس از بردن و گرد کردن چو مور / بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
ندانست قارون دنیاپرست / که گنج سلامت بکنج اندرست
چنان خورد و بخشید اهل نظر / ندیدند از آن عین با با و اثر
بآزادمردی پستو وش کسی / که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل / چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین / نکوکار بودند و تقصیربین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند / سحرگه مصلی برافشانده‌اند

مقامات

مقامات مردان بمردی شنو / نه از سعدی از سهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب / دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش / دگر آنکه در نفس خودبین مباش
شبی دانم از هول دوزخ نخفت / بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی / مگر دیگران را رهایی بدی

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جوفروشیست گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس / بیک هفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن مرد صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنایی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیک مردان آزاده گیر / چو استاده‌ای دست افتاده گیر

ببخشای کانان که مرد حقند / خریدار دکان بی رونقند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کرده / که نزلی بدین حضرت آورده
به احسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن / که خیزای موافق در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند / که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفت بود مطبخ امروز سرد / که سلطان شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش / همیگفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گویی چه خواست / که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش بر آید ز دست / به از صایم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت / که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که زحمت بری / ز خود باز گیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت نشین / بهم بر کند عاقبت کفر و دین
صفاییست در آب و آیینه نیز / ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت

یکی را کرم بود و قوت نبود / کفافش بقدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد	جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد	مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که بر کوهسار	نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم	تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نوشت	که ای خوب فرجام فرخ سرشت
یکی دست گیرم بچندین درم	که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود	ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد	که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف از دامنش	وگر میگریزد ضمان بر منش
وز انجا بزندانی آمد که خیز	وزین شهر تا پای داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس	قرارش نماند اندرو یکنفس
چو باد صبا زان میان سیر کرد	نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را	که حاصل کن این سیم یا مرد را
به بیچارگی راه زندان گرفت	که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت
شنیدم که در حبس چندی بماند	نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود و شبها نخفت	برو پارسایی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری	چه پیش آمدت تا بزندان دری
بگفت ای جلیس مبارک نفس	نخوردم بحیلت گری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش	خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک عقلم پسند	من آسوده و دیگری پای بند
بمرد آخر و نام نیکی ببرد	زهی زندگانی که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته در زیر گل	به از عالمی زنده مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاک	تن مرده و گر بمیرد چه باک

حکایت

[illegible] جهان [illegible] و گشاده [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] جمال [illegible] / [illegible] گناه [illegible] کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفا پیشه گیر و کرم پیشه کن
[illegible] نکوئی کم کرد / که کام [illegible] با نیک مرد
[illegible] برآید ز دست / جهانبانان در خیر بر کس نبست
[illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / نباشد چو [illegible] ز دشمن [illegible]
[illegible] که باری [illegible] / گرانست پیش [illegible] پای مور

[illegible]

[illegible] سگی [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]



به خدمت میان بست و بازو گشاد / سگ ناتوان را دمی آب داد

خبر داد پیغمبر از حال مرد / که داور گناهان او عفو کرد

الا گر جفاکاری اندیشه کن / وفا پیش گیر و کرم پیشه کن

کسی با سگی نیکویی گم نکرد / کجا گم شود خیر با نیکمرد

کرم کن چنانکت برآید ز دست / جهانبان در خیر بر کس نبست

گرت در بیابان نباشد چهی / چراغی بنه در زیارتگهی

به قنطار زر بخش کردن ز گنج / نباشد چو قیراطی از دسترنج

برد هر کسی بار درخورد زور / گرانست پیش ملخ پای مور

درین معنی گوید

تو با خلق سهلی کن ای نیکبخت / که فردا نگیرد خدا بر تو سخت

گر از پا درآید نماند اسیر / که بیچارگان را بود دستگیر

بآزار فرمان مده بر رهی / که باشد که افتی بفرماندهی

تو مسکین چه حالت بود بر دوام / مکن زور بر ضعف درویش عام

چه دانی که با جاه و تمکین شود / چو بیدق که ناگاه فرزین شود

نصیحت شنو مردم دوربین / نپاشند در هیچ دل تخم کین

خداوند خرمن زیان میکند / که بر خوشه چین سر گران میکند

نترسد که نعمت بمسکین دهند / وزان بار غم بر دل این نهند

بسا زورمندا که افتاد سخت / پس افتاده را یاوری کرد بخت

دل زیردستان نباید شکست / مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال / بر تندرویی خداوندمال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ / برو زد بسر باری از طیره بانگ

دل سایل از جور وی خون گرفت / سر از غم برآورد و گفت ای شگفت

توانگر ترشروی آخر چراست / مگر می نترسد ز تلخی خواست

چنین گفت کای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

بدانست پیغمبر نیک فال / که گبر است پیر تبه بوده حال

بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود پیش پاکان پلید

خطاب آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او میبرد پیش آتش سجود / تو واپس چرا میبری دست جود

[illegible]

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شید است و آن مکر و فن

زیان میکند مرد تفسیردان / که علم و ادب میفروشد بنان

کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیی دهد

ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان به رغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد به صاحبدلی / که محکم فرو مانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی از او بر دلم ده منست
همه شب پریشان از او حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد / جز این ده درم هیچ دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف / نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد / که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام تا کدامین کریم / از آن سنگدل دست گیرد به سیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد / درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی / برون رفت از آنجا چو زر تازه روی

بفرمود کوته نظر تا غلام / براندش بخواری و زجر تمام
ثنا کردن شکر پروردگار / شنیدم که برگشت از او روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد / عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر / نه بارش رها کرد و نه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک / مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت / برین ماجرا روزگاری گذشت
غلامش به دست کریمی فتاد / توانگر دل و دست و روشن نهاد
به دیدار مسکین آشفته حال / چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست / ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را / که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بی خویشتن نعره‌ای
شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش به دیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی / کز اشکت ز خود که آمد بروی

بگفت اندرونم بشوریده سخت / بر احوال این پیر گم کرده بخت

که مملوک این بود در اقلیم / خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بهر سو دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندروی است بازارگان / که بودش سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روز از در براند / به روز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من / بیفشاند خاک غم از روی من

خدای ار به حکمت ببندد دری / گشاید به فضل و کرم دیگری

بسا مفلس بی نوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیک مردان شنو / اگر نیک مردی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش / به ده برد انبان گندم به دوش

نگه کرد و موری در آن غله دید / که سرگشته هر گوشه‌ای می‌دوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت / به ماوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار / که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور / که روزی به پایش درافتی چو مور

نبخشید بر حال پروانه شمع / نظر کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست

ببخشای ای پسر کآدمیزاده صید
باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند
که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود
نیاید دگر خبث از او در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک
نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ
نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست
بطبعش هوادار گردند دوست

حکایت

یکی در رهی پیشم آمد جوان
بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می‌آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش همچنان می‌دوید
که جو خورده بود از کفش و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای
مرا دید و گفت ای خداوندرای

نه این ریسمان می‌برد با منش
که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد
که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بر آن مرد کندست دندان یوز
که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت

یکی روبهی دید بی دست و پای
فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می‌برد
بدین دست و پای از کجا می‌خورد

درین بود درویش شوریده رنگ
که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون‌بخت را شیر خورد
بماند آنچه روباه از آن سیر خورد

دگر روز باز اتفاق اوفتاد
که روزی‌رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد
شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور
که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب / که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست / چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش / ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل / مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر / چه باشی چو روبه بوامانده سیر
چو شیران که را گردنی فربه است / گر افتد چو روبه سگ از وی بهست
بخور تا توانی ببازوی خویش / که سعیت بود در ترازوی خویش
بچنگ آر و با دیگران نوش کن / نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
چو مردان ببر رنج و راحت رسان / مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر / میانداز خود را که دستم بگیر
خدا را بدان بنده بخشایش است / که خلق از وجودش در آسایش است
کسی نیک بیند بهر دو سرای / که نیکی رساند بخلق خدای

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست / که بی همتانند بی مغز و پوست
ندیدی که در راه بابند کیش / چگفت آن شتربان بفرزند خویش
بخور توشه با مردم نیک مرد / که ایشان نه تنها بخواهند خورد

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم / شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد / برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست / بتمکین و عزت نشاند و نشست
بلطف و کرم گرم رو مرد بود / ولی دیگدانش قوی سرد بود
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت / ولی بی مروت چو بی بر درخت
همه شب نبودش قرار و هجوع / ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد / همان لطف و پرسیدن آغاز کرد
از آنها که با ما در آن ربع بود / یکی یار شیرین خوش طبع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده	که درویش را توشه از بوسه به
بخدمت منه کفش در پیش من	مرا نان ده و کفش بر سر بزن
بایثار مردان سبق برده‌اند	نه شب زنده داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار	دل مرده و چشم شب زنده دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست	مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست	دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود	بخیل اندرش بادپایی چو دود
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی	که بر برق پیشی گرفتی همی
بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت	تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت
یکی سیل رفتار هامون نورد	که باد از پسش باز ماندی چو گرد
ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم	بگفتند برخی بسلطان روم
که همتای او در کرم مرد نیست	چو اسبش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب	که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه	که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد	بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست	وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی	روان کرد و ده مرد همراه وی
بمنزلگه حاتم آمد فرود	بر آسود چون تشنه بر زنده رود
زمین مرده و ابر گریان بر او	صبا کرده بار دگر جان در او
سماطی بیفکند و اسبی بکشت	بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر	بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان و مست	بدندان ز حسرت همی کند دست

که ای بهره‌ور موبد نیکنام / چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب / ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از زخم باران سیل / نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود / جز این در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش / که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در آفاق فاش / دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب / طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی / هزار آفرین خواند بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو / ازین خوبتر ماجرایی شنو

حکایت

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بودست فرماندهی در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج‌بخشی نظیرش نبود

توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا برفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد بنیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بلاجوی را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اندر مقیم   که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان   چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش   که دانم جوانمردی و پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر   که فرخنده خویست و نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواستست   ندانم چه کین در میان خاستست
گرم ره نمایی در انجا که اوست   همین چشم دارم بلطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم   سر اینک جدا کن بتیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سفید   گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد   جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست   گهش دین بوسید و گه پاو دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد   چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم   ز مردم که در کیش مردان زنم

دو چشمش ببوسید و در بر گرفت   وز انجا طریق یمن بر گرفت
ملک در میان دو ابروی مرد   بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر   چرا بر نبستی بفتراک سر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد   نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد   ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
که دریافتم حاتم نامجوی   خردمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش   بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت   بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی   شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم   که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را رسد گر گواهی دهند   که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت

تکلف بر مرد درویش نیست · وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن · ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خر اندر گل افتاده بود · ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل · فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد · سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست · نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت · در آن حال منکر برو برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب · نه صبر شنیدن نه روی جواب

بچشم سیاست در او بنگریست · که سودای این بی‌محابا ز چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن · ز روی زمین بیخ عمرش بکن

نگه کرد سلطان عالی محل · خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد · فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین · چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش · عجب رستی از قتل گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش · وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا · اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت

شنیدم که مغروری از کبر مست · در خانه بر روی سائل ببست

بکنجی فرو ماند خسته مرد · جگر گرم و آه از تف سینه سرد

شنیدم یکی مرد پوشیده چشم · بگفتا چه دیدی بتاب آوری خشم

فرو گفت و بگریست بر خاک کوی · جفایی کز آن مردش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن · یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید · بمنزل درآورد و خوان کشید

حکایت

ز تاج ملک زاده در مناخ | شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک لعلند و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسر وقت صاحب دلی
کسی را که با دوستی سر خوشست | نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
چو پاکیزه نفس و صاحب دلان | برآمیخته گشت با جاهلان
گرت خاک پایان شوریده سر | فقیر و حقیر آید اندر نظر
تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیده هر کسند

کسی را که نزدیک طبعت [illegible] | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانیست [illegible] | که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا شور عیشان و تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک زا[illegible] بلاخانه دست
که روزی فرج یابد از شهربند | بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت

یکی زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت
نخوردی که خاطر برآسایدش | ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرده زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی بجایش نهاد

جوانمرد را زر بقایی نکرد ... بیک دستش آمد بیکروز خورد
ازین کم زنی بود ناپاک رو ... کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش ... پسر چنگی و نایی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت ... پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر ... برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند ... که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست ... هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال ... گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آوری اگر شوند از تو سیر ... که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم ... طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها میبماند زرش ... که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش بشکنند ... بآسودگی گنج قسمت کنند

پس از بردن و گرد کردن چو مور ... بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند ... بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن ... کزین روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود ... تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش ... فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام ... تکاپوی ترکان و غوغای عام
چو دید اندر آشوب درویش پیر ... جوان را بدست خلایق اسیر
دلش بر جوانمرد مسکین بخست ... که باری دل آورده بودش بدست
برآورد زاری که سلطان بمرد ... جهان ماند و خوی پسندیده برد
بهم بر همی سود دست دریغ ... شنیدند ترکان آهخته تیغ
بفریاد از ایشان برآمد خروش ... طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بپر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه
جوان از میان فتور و بند پر — بگردن بر تخت سلطان اسیر
به هولش بپرسید و چون تو نمود — که مرگ منت خواستن از چه بود
چو نیکیست خوی من از راستی — مرا مردن آخر چرا خواستی
برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان
بقول دروغی که سلطان برد — نزدی و بیچاره جان میبرد
ملک زین حکایت چنان بر شکفت — که چیزیش بخشید و چیزی نگفت
وزین جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان
یکی گفتش از چارسوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص
بگوشش فرو گفت کای هوشمند — بجانی و دانگی رهیدم ز بند
یکی تخم در خاک از آن می‌نهد — که روز فروماندگی بر دهد
جوی باز دارد بلایی درشت — عصایی شنیدی که عوجی بکشت

یکی

حدیثی درست آخر از مصطفاست — که بخشایش و خیر دفع بلاست
عدو را نبینی درین بقعه پای — که بونصر سعد است کشورگشای
بگیر ای جهانی بروی تو شاد — جهانی که شادی بروی تو باد
کس از کس بدور تو باری نبرد — گلی در چمن جور خاری نبرد
تویی سایه لطف حق بر زمین — پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم — شب قدر را می‌نداند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب — مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش — دماغ از تبش می‌برآمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ — بگردن بر از حله پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد — که بود اندرین مجلست پایمرد
رزی داشتم بر در خانه گفت — بسایه درش نیکمردی بخفت

در آن وقت نومیدی آمد درست   گناهم ز داوار داور بخواست

که یارب برین بنده بخشایشی   که زو دیده‌ام یکدم آسایشی

چو گفتم چو حل کردم این ماجرا   بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش   مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش

درختیست مرد کرم باردار   وزو بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند   درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت هنر   که هم سایه داری و هم سایه ور

درین معنی گوید

بگفتیم در باب احسان بسی   ولیکن نه شرطست با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال   که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ   بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد   بپرور درختی که بار آورد

کسی را مده پایهٔ مهتران   که بر کهتران سر ندارد گران

جهانسوز را کشته بهتر چراغ   یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه که بر دزد رحمت کنی   ببازوی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد   ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد   که زنبور بر سقف او خانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن   که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد دانا بکار خویش   گرفتند یک روز زن را بنیش

زن بی خرد بر در و بام و کوی   همی کرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش   تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکویی چون کند   بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق   بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیرده / ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیک مردی نماید عسس / نشاید بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقه کارزار / بقیمت ترازنی شکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف خورد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

حکایت

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکران توسن زدش بر زمین

دگر اسپی از گله باید گرفت / که گر سرکشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آبکاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمدت در کمند / بکش ورنه دل برکن از گوسپند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود

بداندیش را جاه و فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلم زن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا می‌برد تا بآتش دهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملکست و تدبیر رای

باب سیوم در عشق و محبت

خوشا وقت شوریدگان غمش / اگر زخم بینند وگر مرهمش

گدایانی از پادشاهی نفور / بامیدش اندر گدایی صبور

دمادم شراب الم درکشند / وگر تلخ بینند دم درکشند

بلای خمارست در عیش مل / سلحدار خارست با شاخ گل

نه نعمت صبری که بر یاد اوست / گر نمی شکر باشد از دوست
ملامت کشانند مستان یار / سبکتر برد اشتر مست بار
اسیرش نخواهد رهایی ز بند / شکارش نجوید خلاص از کمند
چو بیت المقدس درون پر قباب / رها کرده دیوار بیرون خراب
سلاطین عزلت گدایان حی / منازل شناسان گم کرده پی
چو پروانه آتش بخود در زنند / نه چون کرم پیله بخود بر تنند
بسر وقتشان خلق کی ره برند / که چون آب حیوان بظلمت درند
دلارام در بر دلارام جوی / لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
نگویم که بر آب قادر نیند / که بر شاطی نیل مستسقی اند

درین معنی گوید

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل / رباید همی صبر و آرام دل
به بیداریش فتنه بر خط و خال / بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم / که بینی جهان با وجودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید زرت / زر و خاک یکسان نماید برت
دگر با کست بر نیاید نفس / که با او نماند دگر جای کس
تو گویی بچشم اندرش منزلست / وگر دیده برهم نهی در دلست
نه اندیشه از کس که رسوا شوی / نه قوت که یکدم شکیبا شوی
گرت جان بخواهد بلب برنهی / وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

درین معنی گوید

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست / چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق / که باشند در بحر معنی غریق
بسودای جانان ز جان مشتغل / بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته / چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان / که کس مطلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش / بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین / قدمهای خاکی دم آتشین

بیک نعره کوهی ز جا بر کنند / بیک ناله ملکی بهم برزنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی / چو سنگند خاموش و تسبیح گوی

سحرگه بنالند چندانکه آب / فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب

فرس کشته از بس که شب رانده‌اند / سحرگه خروشان که وامانده‌اند

شب و روز در بحر سودا و سوز / ندانند از آشفتگی شب ز روز

چنان فتنه بر حسن صورت نگار / که با حسن صورت ندارند کار

ندادند صاحبدلان دل بپوست / اگر ابلهی داد بی مغز اوست

می صرف وحدت کسی نوش کرد / که دنیی و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتم کز اینجا میای

دگر رفت و صبر و قرارش نماند / شکیبایی از روی یارش نماند

مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و بازگشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ شوریده رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از سوی اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم / اگر دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز
مکن زین در بارگه سر متاب / وگر سر چو میخم نهند در طناب
ز پروانه جان داده در پای دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان او / بگفتا بر پایش در افتم چو گو
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ / بگفت این قدر نبود از وی دریغ
یکی را که سر خوش بود با یکی / نیازارد از هجر او اندکی
مرا خود ز سر نیست چندان خبر / که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن بر من ناشکیبا عتیب / که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید / نبرم ز دیدار یوسف امید
رکابش ببوسید روزی جوان / برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان برمپیچ / که سلطان مرا بر نپیچد بهیچ
مرا با وجود تو هستی نماند / به یاد توام خود پرستی نماند

گرم جرم بینی مکن عیب من / تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب / که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش / نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری به شمشیر دست
تو آتش به نی در زن و درگذر / که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت

شنیدم که بر لحن خنیاگری / به رقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای دوست دامن بسوخت / مرا خود به یکبار خرمن بسوخت
اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست با یار و با خویشتن

حکایت

چنین دارم از پیر دانشور یاد | که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

بدرد فراقش نخورد و نخفت | پسر را اطاعت بکرد و بگفت

از آنگه که یارم کسی خویش خواند | دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود | دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نه گم شد که روی از خلایق بتافت | که گم کرده خویش را باز یافت

پراکنده کانند زیر فلک | که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون فلک نارمند | شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست | خردمند و شیدا و هشیار و مست

گه آسوده در گوشه خرقه دوز | گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس | نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش | ز قول نصیحت پر آکنده گوش

[illegible] شدن بط خوقتا | [illegible]

تهی دست مردان پر حوصله | بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند | که ایشان پسندیده حق بسند

عزیزان پوشیده از چشم خلق | نه زنار داران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه چون [illegible] | نه چون ناسیه کار و ازرق [illegible]

نموده سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا بر آورده کف

ز مردم چنین پست خوانند و پوست | که هر صوفی جان معنی دروست

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی | چو خرمهره بازار از او پر شدی

به سلطان خریدار سر بنده ایست | نه در زیر هر ژنده‌ای زنده ایست

چو لولی بخود بر ببندند پای | که محکم رود پای چوبین ز جای

حریفان خلوت سرای الست | بیک جرعه تا نفخه صور مست

بتیغ از غرض بر کشیده جنگ | که بر شیر عشق آبگینه است و سنگ

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای سمرقند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمت است آیتی

همی رفت و دیده‌ها در پیش / دل دوستان کرده جان خویش

نظر کردی آن دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بی دریغ

یکی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی

چو مجنون عاشق ملامت شنید / بدرد از درون ناله برکشید

که بگذار تا زخم تیغ هلاک / بغلتاندم لاشه در خون و خاک

مگر پیش دشمن بگویند و دوست / که این کشته دست و شمشیر اوست

هم آنجا کنم دست خواهش دراز / که دانم نگردم تهی دست باز

شنیدم که پیری مجاور نشست / چو فریاد خواهان برآورد دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل / طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر / رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فرح / و من دق باب الکریم انفتح

طلبکار باید صبور و حمول / که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاک سیه در کنند / که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن از یار دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت / دگر غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش / بآبی دگر آتشش بازکش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر / باندک دلازار ترکش مگیر

توان از کسی دل بپرداختن / که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شبی تا سحر عابدی زنده داشت / سحر دست تنها بدعا بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر / که بی حاصلی رو سر خویش گیر
بدین در دعای تو مقبول نیست / بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت / مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بستست در / بر بی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام / بحسرت بباریدو گفت ای غلام
مپندار کز وی عنان بر شکست / که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی آنگه بگردیدمی / ازین در که راهی دگر دیدمی
چو خواهنده محروم گشت از دری / چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست / ولی راه دیگر مرا روی نیست
درین بود سر بر زمین فدا / که گفتند در گوش جانش ندا

نمی تابم از خاک کویش گریز / به بیداد گو آب رویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خود پرست / ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هر چه او کند / اگر قصد خونست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش / سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست / قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت / که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد / خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب / چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم / که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق / که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر / وگر گویدت جان بده گو بگیر

بهشت تن آسانی آنگه خوری / که بر دوزخ نیستی بگذری
درین مجلس آنکس بکامی رسید / که در دور آخر بجامی رسید
دل تخم کاران بود رنج کش / چو خرمن برآید بخسپند خوش

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه / فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد / در مسجدی رفت و آواز داد
یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست / که چیزی دهندت بشوخی مایست
بگفتش که این خانه کیست پس / که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست / خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد و قندیل و محراب دید / بسوز از درون ناله برکشید
دریغست ازاینجا فراتر شدن / دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بمحرومی از هیچ کوی / چرا از در حق شوم زرد روی

چو شیرش بسرپنجه در خود کشید / دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر نشینی چو زن / بدان پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت / که نتوان بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر / همان پنجهٔ آهنین است و شیر
تو در پنجهٔ شیر مردان زنی / چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی / که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد / دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود / دگر نازک و سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پری وار داشت / یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی / یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده / که مهرت براو نیست مهرش بده

بخندید و گفتا بصد گوسفند / تغابن نباشد بهای نژند

بناخن پری چهره می‌کند پوست / که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست

نه صد گوسفندم که سیصد هزار / نیاید بنادیدن روی یار

ترا هر چه مشغول دارد ز دوست / گر انصاف خواهی دلارام اوست

حکایت

یکی پیش شوریده حالی نبشت / که دوزخ تمنا کنی یا بهشت

بگفتا مپرس از من این ماجرا / پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

به مجنون کسی گفت کای نیک پی / چه بودت که دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند / خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار / که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دلی دردمندست ریش / تو نیزم مزن بر سر ریش نیش

درن

قبولت اگر چه هنر نیستش / که جز ما پناهی دگر نیستش

حکایت

شکایت کند نوعروسی جوان / به پیری ز داماد نامهربان

که مپسند چندانکه با این پسر / بتلخی رود روزگارم بسر

کسانی که با ما درین منزلند / نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد باهم چنان دوستند / که گویی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم درین مدت از شوی من / که باری بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال / سخندان بود مرد دیرینه سال

جوابی چو پیرایه‌اش گفت خوش / که گر خوبرویست بارش بکش

دریغست روی از کسی تافتن / که دیگر نشاید چو او یافتن

چرا سر کشی زانکه گر سر کشد / بحرف وجودت قلم درکشد

رضا ده بفرمان حق خدا دار / که چون او نبینی خداوندگار

نه دوری دلیل صبوری بود
که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
چه نامی که داری بلبلی بگوی

بگفتا جز نام من پیش دوست
که حیفست نام من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت
که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که نه رنگ باشد نه بوی
غریبست سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی
بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست
نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر
بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند
وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز

حکایت

یکم روز بر بنده‌ای دل بسوخت
که می‌گفت و فرماندهش می‌فروخت

ترا بنده از من بیفتد هزار
مرا چون تو نبود خداوندگار

حکایت

طبیبی پری چهره در مرو بود
که در باغ دل قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

نمیخواستم تندرستی خویش
مبادا که طبیبم نیاید به پیش

بسا عقل زورآور چیردست
که سودای عشقش کند زیردست

چو سودا خرد را بمالید گوش
نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد
که با شیر زورآوری خواست کرد



نگردد کامی دلبر هیچ زلیخا چو آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو می تاختم ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه بخلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان اوست تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سراییست آراسته هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد نبیند نظر گرچه بیناست مرد

[illegible]

قضا را من و پیری از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود و برداشتند بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود که آن ناخدا ناخدا ترس بود

نگه کرد کای دلبر پیچ پیچ — ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ

من اندر قفای تو می‌تاختم — ز خدمت به نعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه — به خلعت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا — تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت به احسان اوست — تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز — نیاید بگوش دل از غیب راز

حقیقت سرایست آراسته — هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد — نبیند نظر گرچه بیناست مرد

قضا را من و پیری از فاریاب — رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود برداشتند — به کشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود — که آن ناخدا ناخدا ترس بود

بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب
ز دهشت همی دیدم آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی برین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرور
پس آنان که در وجد مستغرقند | شب و روز در عین حفظ حقند
نگه داردش از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور درست | نترسد چه گر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی

[illegible]

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقیقت شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند ازان کمترند | که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا به موج | بلندست خورشید تابان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخجیرزن | غلامان ترکش‌کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قبا	یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید	پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت	ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی	به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید	بلرزیدی از باد هیبت چو بید
پدر گفت سالار و فرماندهم	ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند	که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خرد همچنان در دهی	که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگویند حرفی زبان آوران	که سعدی نگوید مثالی بر آن

حکایت

مگر دیده باشی که در باغ و راغ	بتابد به شب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمک شب‌فروز	چه بودت که هرگز نتابی به روز
ببین کآتشین کرمک خاک‌زاد	جواب از سر روشنایی چه داد
که من روز و شب جز به صحرا نیم	از آن پیش خورشید پیدا نیم

حکایت

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی	که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش	به مقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر	بشورید و برکند خلعت ز بر
ز سوز این چنان شعله در جان گرفت	که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از هم‌نشینان دشت	چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی به جای	نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید	همه لرزه بر تن فتادم چو بید
به آخر ز تمکین الله و بس	نه چیزم به چشم اندر آمد نه کس

حکایت

بشیری در از شام غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارک نهاد
هنوزم بگوش این حدیث اندر است | چو بندش نهادند بر پای و دست
که گفت ار ز سلطان اشاره کند | کرا زهره باشد که غارت کند
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست بر من گماشت
اگر عز و جاه است اگر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید
ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و می برد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | چو دف بر زدندش بدیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ | نیندیشد از شیشه نام و ننگ
شبی دیو خود را پری چهره ساخت | در آغوش آمد و بر وی بتاخت
سحرگه مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
بآبی فرو رفت نزدیک بام | برو بسته سرما دری از رخام
نصیحت گری منعش آغاز کرد | که خود را بکشتی درین آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش | که زنهار چند از ملامت خموش
مرا پنج روز این پسر دل فریفت | ز عشقش چنانم که نتوان شکیفت
نپرسید باری بخلقت خوشم | ببین تا چه بارش بجان می کشم
پس آن را که شخصم ز خاک آفرید | بقدرت درو جان پاک آفرید
عجب داری ار بار عشقش کشم | که دایم باحسان و فضلش خوشم

درین معنی گوید

اگر مرد عشقی کم خویش گیر / وگرنه ره عافیت پیش گیر

مترس از محبت که خاکت کند / که باقی شوی گر هلاکت کند

ترا با حق آن آشنایی دهد / که از دست خویشت رهایی دهد

نروید نبات از حبوب درست / مگر حال بر وی بگردد نخست

که تا با خودی در خودت راه نیست / ازین نکته جز بیخود آگاه نیست

نه مطرب که آواز پای ستور / سماع است اگر ذوق داری و شور

مگس پیش شوریده دل پر نزد / که او چون مگس دست بر سر نزد

نه بم داند آشفته سامان نه زیر / بآواز مرغی بگرید فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت باز است گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / بآواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره با تو گرمی کند

نگه کن که پروانه سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک

مرا چون خلیل آتشی در دل است / که پنداری این شعله بر من گل است

نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان می کشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوق است در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که با او توان گفتن از زاهدی

مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست

که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش

بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست

بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال

کسی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام | نگویند کاهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه ور تر شود
چو نیکت بدیدم بدی میکنی | که رویم فرا چون خودی میکنی
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار | که با چون خودی گم کنی روزگار
پی چون خودی خودپرستان روند | بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار برداشتم
پر انداز در عاشقی صادق است | که بد زهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد | همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک | بدست دلارام خوشتر هلاک
چو روزی به بیچارگی جان دهم | همان به که در پای جانان دهم

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
مبین تابش مجلس افروزیم | تبش بین و سیلاب دلسوزیم
چو سعدی که بیرونش در دوخته است | ورش اندرون بنگری سوخته است
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای

همی گفت و میرفت دوشن بسر	گر این بود پایان عشق ای پسر
ره اینست اگر خواهی آموختن	بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست	قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض	چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ	اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار	وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش	ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی	از آن دیو کردند از این آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید	خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم	گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار	که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندی از آن یافت کو پست شد	در نیستی کوفت تا هست شد
فروتن بود هوشمند گزین	نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم	ز دریا برآمد بدربند روم
در او فقر دیدند و فضل و تمیز	نهادند رختش بجایی عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد	که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید	برون رفت و بازش کس آنجا ندید
برآن حمل کردند یاران و پیر	که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه / که ناخوب کردی و رای تباه

ندانستی ای کودک خودپسند / که مردان ز خدمت به جایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز / که ای یار جان پرور دلفروز

نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک / من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس / که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را / که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین / که آن بام را نیست سلم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید / ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بی‌خبر / فرو ریختند از سرایی به سر

همی گفت شولیده دستار و موی / کف دست شکرانه مالان به روی

که ای نفس من در خور آتشم / به خاکستری روی درهم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه / خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی به ناموس و گفتار نیست / بلندی به دعوی و پندار نیست

تواضع سر رفعت افرازدت / تکبر به خاک اندر اندازدت

به گردن فتد سرکش تندخوی / بلندی چو خواهی بلندی مجوی

[illegible]

ز مغرور دنیا ره دین مجوی / خدابینی از خویشتن بین مجوی

گرت جاه باید مکن چون خسان / به چشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند / که در سر گرانیست قدر بلند

از این نامورتر محلی مجوی / که خوانند خلقت پسندیده خوی

نه گر چون تویی بر تو کبر آورد / بزرگش نبینی به چشم خرد

تو نیز ار تکبر کنی همچنان / نمایی که پیشت تکبر کنان

گر استاده بر مقامی بلند / بر افتاده گر هوشمندی مخند

بسا ایستاده درآمد ز پای / که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که خود هستی از عیب پاک / تعنت مکن بر من عیبناک

یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست / یکی در خراباتی افتاده مست

گر آنرا بخواند که نگذاردش / ور این را براند که باز آردش

نه مستظهرست آن باعمال خویش / نه این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدم من از راویان کلام / که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود / بجهل و ضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت دل / ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بی حاصلی / نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی از عقل و پر احتشام / شکم فربه از لقمهای حرام

ز بدنامی دوده اندوده / بناراستی دامن آلوده

نه پایی چو بینندگان راست رو / نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور / نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته / جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند / که در نامه جای نوشتن نماند

گنهکار و خودرای و شهوت پرست / ز غفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت / بمقصورهٔ عابدی بر گذشت

بزیر آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش درافتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور

تأمل بحسرت کنان شرمسار / چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل عذرخواهان ز حضرت بسوز / ز شبها که در شهوت آورده روز

پر اشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی | که مرگش به از زندگانی بسی
بهست آنکه در عهد طفلی بمرد | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین | که گر با من افتد فبئس القرین
نگون مانده از شرمساری سرش | روان آب حسرت ز امن برش
درین گوشه نالان کهنه کار پیر | که فریاد حالم رس ای دستگیر
وزان نیمه جان بد سپری پر غرور | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
کزین بد برآید پی ما جراست | نگون بخت جاهل نه هم جنس ماست
بگردن در آتش در افتاده | بباد هوا عمر بر داده
چه خیر آید از نفس تر دامنش | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که بر من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من

درین بود و وحی از جلیل الصفات | درآمد به عیسی علیه الصلوة
که گر عالمست این و گر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آید برم | نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم عملهای زشت | در آرم بفضل خودش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار | که او را بجنت برند این بنار
برآنرا جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
درین آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت
تو خود را از نیکان شمردی بدی | نمی گنجد اندر خدایی خودی

اگر جامه‌ای از مروی دوز دگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین جنس طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رندی پریشان شوریده بخت | چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا | ولیکن میفزای بر مصطفی
نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه‌کار اندیشناک از خدای | به از پارسای عبادت‌نمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی به صف بر نشست
نگه کرد قاضی درو تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که بالاتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست

نه هر کس سزاوار باشد بصدر | کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت به پندت که هست | همین شرمساری عقوبت بست
بعزت هر آنکو فروتر نشست | بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
ز آتش برآورد درویش دود | فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم درانداختند
بلا و نعم کرده گردن دراز | گشادند بر هم در فتنه باز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزدی هر دو دست

بگفتا ای جهاندیده شیخ سهل | با بلاغت ... اصول
دلایل قوی باید و مستوی | ز رکنهای گردون بخت قوی
در انداز چو کان الجبت گوی | بگفتا اگر اینک ... گوی
چگنک فصاحت پیالی کرد و دشت | به لبها چو نقش نگین کاشت
پر از گوی ... | [illegible]
بگفتش ... | [illegible]
چو شد سخن تا به جایی اند | که قاضی چو چرخ دو جل بازند
دم ... آمد از طاق ... خویش | با کرام و لطفش فرستاد پیش
... قدر تو نشناختم | ... قدرت ... نخستم
... | [illegible]
... آمد برش | [illegible]
... زبان شیخ گردش ... | ... برسم ... به ...



بگفت ای صنادید شرع رسول
به ابلاغ تنزیل و فقه و اصول

دلایل قوی باید و معنوی
نه رگهای گردن بحجت قوی

مرا نیز چوگان لعبست و گوی
بگفتند اگر نیک دانی بگوی

بکلک فصاحت بیانی که داشت
بدلها چو نقش نگین بر نگاشت

سر از کوی صورت بمعنی کشید
قلم بر سر حرف دعوی کشید

بگفتندش از هر کنار آفرین
که بر عقل و طبعت هزار آفرین

سمند سخن تا بجایی براند
که قاضی چو خر در وحل باز ماند

[illegible] آمد از طاق و دستار خویش
باکرام و لطفش فرستاد پیش

[illegible]ات قدر تو نشناختم
بشکر قدومت نپرداختم

[illegible]ا آیدم با چنین مایه
که بینم ترا در چنین پایه

معرف بدلداری آمد برش
که دستار قاضی نهد بر سرش

بدست و زبان منع کردش که دور
منه بر سرم پای بند غرور

بفردا شود بر کهن میزبان
بدستار پنجه گزم سرگران

چو مولام خوانند و صدر کبیر
نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال
گرش کوزه زرین بود یا سفال

خرد باید اندر سر مرد و مغز
نباید مرا چون تو دستار نغز

کس از سر بزرگی نباشد بچیز
کدو سر بزرگست و بی مغز نیز

میفراز گردن بدستار و ریش
که دستار پنبه است و سبلت حشیش

بصورت کسانی که مردم وشند
چو صورت همان به که دم درکشند

بقدر هنر جست باید محل
بلندی و نحسی مکن چون زحل

نی بوریا را بلندی نکوست
که خاصیت نیشکر کم دروست

بدین عقل و همت نخوانم کست
وگر میرود صد غلام از پست

[illegible]

چه خوش گفت خرمهره در گلی
چو برداشتش پر طمع جاهلی

مرا کس نخواهد خریدن بهیچ
بدیوانگی در حریرم مپیچ

گیارا همان قدر باشد که هست
وگر در میان شقایق نشست

نه منعم بمال از کسی بهتر است
خر ار جل اطلس بپوشد خر است

بدین شیوه مرد سخن گوی چست
بآب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن
چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت رسد مغز دشمن برآر
که فرصت فرو شوید از دل غبار

چنان ماند قاضی بجورش اسیر
که گفت ان هذا الیوم عسیر

بدندان گزید از تعجب یدین
بماندش درو دیده چون فرقدین

وز آنجا جوان روی همت بتافت
برون رفت و بازش کس آنجا نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که آیا چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت و هر سو دوید
که مردی بدین نعت و صورت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس
درین شهر سعدی شناسیم و بس

برو صد هزار آفرین کن که گفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک و سرخیره بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دلاویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن جوان / شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال

یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار از این رند مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دمی سوزناک از دلی باخبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفتا خداوند بالا و پست
خوشست این جوان وقت خوش باد و کار / الهی همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / برین بد چرا نیکویی خواستی
چه بد عهد را نیک خواهی ز دهر / که بد خواستی بر خلق شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی خموش
بطامات مجلس نیاراستم / ز دادآفرین توبه‌اش خواستم
که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای دوام
حدیثی که مرد سخن‌ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت



ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | ببارید از دین سیل دریغ

بنیاد شوقی اندرو بشکفت | جا ودیده در پشت پا شست و رفت

درو نو گوبان که زناهیدیش | دریک نغمه ز دستان ویش

همه [illegible] های تا به نجم | سبل [illegible] آرایش

یکی زور آمد با یوان شاه | ده دو ده پستاده در بردر پیاه

همه [illegible] و غنا و شمع و شراب | [illegible] نعمت آباد و مرد و مراب

یکی غایب از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست

[illegible] آب [illegible] چشمش [illegible] | بهار [illegible] سنبل [illegible]

[illegible]

[illegible] کو [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

ندید از ندیمان گردن فراز | بجز ترس احکام دین پاکباز
دف و چنگ با یکدگر سازکار | برآورده زیر از میان ناله زار
بفرمود در هم شکستند خرد | مبدل شد آن عیش صافی بدرد
به میخانه در سنگ بر دن زدند | کدو را نشاندند و گردن زدند
می لاله‌گون از بط سرنگون | روان همچنان کز بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود | در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک | قدح را بر او چشم خونین باشک
شکستند چنگ و گسستند رود | بدر کرد گوینده از سر سرود
بفرمود تا سنگ صحن سرای | بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام | بشستن نمی‌شد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب | که خورد اندر آن روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف | قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش | بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوان سر از کبر و پندار مست | چو پیران به کنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول | که آهسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند | چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل | که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بر آن داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران ز جنگ | نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کند پوست | چو با دوست سختی کند دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد | که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر | چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که باشد بساز | اگر زیردستست و گر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد | بگفتار خوش وان سر اندر کشد

به شیرین زبانی توان برد گوی ‌‌ ‌ که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر ‌ ‌ ‌ ترش روی را گو به تلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت ‌ ‌ ‌ که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر ‌ ‌ ‌ برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل ‌ ‌ ‌ بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او ‌ ‌ ‌ حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان ‌ ‌ ‌ عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس ‌ ‌ ‌ که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست ‌ ‌ ‌ بدلتنگ رویی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید ‌ ‌ ‌ چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را ‌ ‌ ‌ عسل تلخ باشد ترش روی را

به دوزخ برد مرد را خوی زشت ‌ ‌ ‌ که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور ‌ ‌ ‌ نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید ‌ ‌ ‌ که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت ‌ ‌ ‌ که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست ‌ ‌ ‌ چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست ‌ ‌ ‌ گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون ‌ ‌ ‌ قفا خورد و سر بر نکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز ‌ ‌ ‌ تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی ‌ ‌ ‌ بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد ‌ ‌ ‌ که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست ‌ ‌ ‌ زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید
بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز
بخندید کای بابک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرقی موی کالیده
بدی سرکه در روی مالیده

چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل
دویدی ز بوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو بپختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش همنشست
وگر مردی آبش ندادی بدست

نه گفت اندرو کارگر شدی نه چوب
شب و روز از و خانه در کند و کوب

گهی خار و خس اندر ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

ز سیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بنده بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

منت بنده خوب نیکوسیر
بدست آرم این را بنخاس بر

اگر یک پشیز آورد سر مپیچ
گرانست اگر راست پرسی بهیچ

شنید این سخن مرد نیکونهاد
بخندید کای یار فرخ نژاد

بد است این پسر خوی و طبعش ولیک
مرا از وی طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

ورو تن ندانم که بفروشمش
بدیگر کسی عیب بر گویمش

چو من در بلایش تحمل کنم
بسی به بود گر تحمل کنم

چه خود را پسندی کسی را پسند
تو در زحمتی دیگری را مبند

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت

کسی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمانش آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سرش موی و رویش صفا ریخته
بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یکنفس
نه از دست فریاد او خواب کس

نهادی پریشان و طبعی درشت
نمی‌مرد و خلقی بزحمت بکشت

ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز
گرفتند از او خلق راه گریز

ز دیار مردم در آن بقعه کس
همان ناتوان بود و معروف و بس

شنیدم که شبها ز خدمت نخفت
چو مردان میان بست و کرد آنچه گفت

شبی لشکرش سر آورد خواب
که چند آورد مرد ناخفته تاب

بیکدم که چشمانش خفتن گرفت
مسافر پراکنده گفتن گرفت

که لعنت بدین نسل ناپاک باد
که نامند و ناموس و زرقند و باد

پلید اعتقادان پاکیزه پوش
فریبنده پارسایی فروش

چه داند تن آسانی از خواب مست
که بیچاره دیده بر هم نبست

سخنهای منکر بمعروف گفت
که یکدم چرا غافل از وی بخفت

فرو خورد شیخ این حدیث از کرم
شنیدند پوشیدگان حرم

یکی گفت معروف را در نهفت
شنیدی که درویش نالان چه گفت

برو زین سپس گو سر خویش گیر | تعنت بر جای دیگر ببر

نکویی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیک مردی بد است

پر سفله را گر دهی بالش منه | پر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن

باخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را چو گربه نمالند پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس | بسیرت به از مردم ناشناس

ببرفاب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت [illegible]

چو بانوی حجره این ملامت بکرد | برآمد خروش از دل نیکمرد

بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس نباید شنود | که نتواند از ناتوانی غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و نامت بمیرد چو جسم

وگر پرورانی درخت کرم | بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست | بجز گور معروف معروف نیست

بدولت کسانی سر افراختند | که تاج تکبر بینداختند

تکبر کند مرد حشمت پرست | نداند که حشمت بحلم اندرست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی | نبودش مگر در میان حاصلی

کمربند و دستش تهی بود و پاک | که زر بر فشاندی برویش چو خاک

برون تاخت خواهنده خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بکوی

که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش

اگر چون گربه زانو بهم بر نهند / وگر صیدی افتد چو سگ درجهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان کرد صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بردوخته / به پیدا و پنهان زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم‌نمای / زمین‌گرد و سالوس و خرمن‌گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
چرا کرد باید نماز از نشست / که در رقص بر میتوانند جست
عصای کلیم اند بسیارخوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
شکم تا پر آکنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هشتاد رنگ
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخورند
عبای بلیلانه در تن کنند / بدخل حبش جامهٔ زن کنند
ز[illegible] ایشان [illegible] اثر / بجز خواب پیشین و نان سحر

نخواهم درین باب ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
وزو گفتا زین شیوه نادیده گوی / نبیند هنر دیدهٔ عیب‌جوی
یکی کرده بی‌آبروئی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من / همی درسپوزی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیک خوی / که سهلست ازین بیشتر گو بگوی
هنوز اندر آنچه گفت اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست با ما وصال / کجا داند از عیب هفتاد سال
به از من کس اندر جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من

ندیدم چنین نیک پندار کس / که پنداشت عیب من از غیب و بس
گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
به محشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
کسان مرد راه خدا بوده‌اند / که برخاش تیر بلا بوده‌اند
کلاه تکبر بینداختند / بتاج معالی سر افراختند
زبونان باش تا پوستینت درند / که صاحبدلان بار دونان برند
گر از خاک مردم سبویی کنند / بسنگش ملامت کنان بشکنند

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آنکه این دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو می‌گفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که با لهو و عیش‌اند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر از اینان چه دیدم هنر / که آنجا نشینیم با یکدگر
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
دوان هر دو کس را فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج باران و سرما و سیل / نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت از ایشان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / زما بندگان چه آید پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید و در روی درویش گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / چو دستت دهد دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم سعادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند از او دیده بر دوختی / یکی حرف حکمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده پر خرد / انایی که پر شد دگر کی برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که میگفت دلتنگ و ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش داد و بر دیده بوس / خداوند رایت شد و طبل و کوس
بلطف از چنان سهمگن جایگاه / رسانیدش ایام تا پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آبست بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند
نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر

درین معنی گوید

گروهی برآنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود / مگس قند پنداشتش قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبار / که ای پای بند طمع پایدار
نه هر جا شکر باشد و شهد و قند / که در گوشه‌ها دام باز است و بند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای / عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس را تو چون فهم کردی خروش / که ما را بدشواری آید بگوش
تبسم کنان گفتش ای تیزهوش / اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با من بخلوت درند / مرا عیب پوش و ثناگسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون / کند هستیم زیر و عجبم زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم / مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیک و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش بچه در مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت گری بایدت / ندانم کزین پس چه پیش آیدت

حکایت [illegible]

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را صدای سگ آمد به گوش
به دل گفت کوی سگ اینجا چراست / درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش بحث از آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / هلا گفت بر در چه باشی درآی
مپنداری ای دیدهٔ روشنم / کز ایدر سگ آواز داد آن منم
شنیدم که بیچارگی می‌خرد / نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع به بالا رسی

شبی سر فرو شد به اندیشه‌ام / به دل بر گذشت آن هنرپیشه‌ام
نمک ریش دیرینه‌ام تازه کرد / که بودم نمک خورده از دست مرد
به دیدار وی در سپاهان شدم / به مهرش طلبکار و خواهان شدم
جوان دیدم از گردش دهر پیر / خدنگش کمان ارغوانش زریر
چو کوه سفیدش سر از برف موی / دوان آبش از برف پیری به روی
فلک دست قوت برو یافته / سر دست مردیش برتافته
به در کرده گیتی غرور از سرش / سر ناتوانی به زانو برش
بدو گفتم ای سرور شیرگیر / چه فرسوده کردت چو روباه پیر
بخندید کز روز جنگ تتر / برون کردم آن جنگجویی ز سر
زمین دیدم از نیزه چون نیستان / گرفته علمها چو آتش در آن
برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود
من آنم که چون حمله آوردمی / به رمح از کف انگشتری بردمی

غنیمت شمردم طریق گریز
سزاوار کند تا قضا تیغ تیز

تو یاری نکردی از زور و شم
تو یاری کن معذورم چشم

کلید ظفر چون نیاید بدست
ببازو در فتح نتوان شکست

در آهن سر مرد و سم ستور
گروهی پلنگ افکن پیل زور

بهامون سر و دیدیم گرد سپاه
زره جامه کرده و مغفر کلاه

چو باران بلارک فرو ریختیم
چو ابر اسب تازی برانگیختیم

درین حضرت آنان گرفتند صدر
که خود را فروتر نهادند قدر

چو سیل اندرآمد بهول و نهیب
فتاد از بلندی بسر در نشیب

چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد
بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود
که همواره بیدار و شبخیز بود

شبی دید جایی که دزدی کمند
بپیچید و بر طرف بامی فکند

کسان را خبر کرد و آشوب خاست
ز هر جانبی مرد با چوب خاست

چو نامرد آواز مردم شنید
در آن خاطرش جای بودن ندید

نهیبی از آن گیرودار آمدش
گریزی بوقت اختیار آمدش

ز رحمت دل پارسا موم شد
که شب دزد بیچاره محروم شد

بتاریکی از پی فراز آمدش
براهی دگر پیش باز آمدش

که یارا مرو کآشنای توام
بمردانگی خاک پای توام

ندیدم مردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان به در بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام / چه نامی که مولای نام توام
گرت رای باشد بحکم کرم / بجایی که میدانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت
کلوخی دو بالای هم برنهیم / یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز / از آن به که گردی تهی دست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن / کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش / بکتفش برآمد خداوند هوش
بغلتاق و دستار و رختی که داشت / ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا برآورد غوغا که دزد / ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل / دوان جامهٔ پارسا در بغل

دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد / که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد / ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان میزیند / اگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده رویی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
ز کس چین بر ابرو نینداختی / ز یاری بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبهٔ دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارای مردی نداشت
چه خوش گفت شیدائی دیده‌ور / جوابی که شاید نبشتن بزر

دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی

گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی

گر از هستی حق خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازک اندام بود

یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید و در کار گل داشتش

بسالی سرایی بپرداختش / کس از بنده و خواجه نشناختش

چو پیش آمدش بنده رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز

بپایش در افتاد و شادی نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود

بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم

ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد

تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش

غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت

دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل

هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن

چه خوش گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید

ز نیروی سرپنجه شیرگیر / فرو مانده عاجز چو روباه پیر

چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش

شنیدم که میگفت و خون میگریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز ازو بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم

کرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم
نماند به بسیار ازین کمترم

که سگ با همه زشتنامی چو مرد
مر او را بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی که مردان راه
بعزت نکردند در خود نگاه

ازین بر ملایک شرف داشتند
که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیکمرد سلیم
بر پارسا برد یک مشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست
ترا و مرا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد الا بسیم

ازآن دوستان خدا برسرند
که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد بمعنی نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او
در دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بی خرد سعی کرد
ز شوخی به بد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبل تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی برو انجمن
بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش
که یارب مرین بنده را توبه بخش

وگر راست گفت ای خداوند پاک
مرا توبه ده تا نگردم هلاک

پسند آمدم عیب جوی خودم
که [illegible]لوم من کرد خوی بدم

گرانی گر دشمنت گوید مرنج — وگر نیستی گو برو باد سنج

اگر ابلهی مشک را گنده گفت — تو مجموع باش او پراگنده گفت

وگر می‌رود در پیاز این سخن — چنین است گو گنده مغزی مکن

نگیرد خردمند روشن ضمیر — زبان بند دشمن ز بنگاه گیر

نه آیین عقلست و رای خرد — که دانا فریب مشعبد خورد

پس کار خویش آنکه عاقل نشست — زبانش ز اندیشه خود ببست

تو نیکو روش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو دشوارت آید ز دشمن سخن — نگر تا چه عیبت گرفت آن مکن

جز آنکس ندانم نکوگوی من — که روشن کند بر من آهوی من

یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق بباران نروید ز سنگ

مریزای حکیم آستینهای در — چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود نماید بزرگی بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند — که با زیردستان چنین بوده‌اند

بنازند مردان تواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان

اگر می بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود — که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت — که باری حکایت کن از سرگذشت

دهان را بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوتی خوش آواز کرد

که بر من نکردند سختی بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی

حکایت

چنین یاد دارم که سقای نیل — نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند — بفریاد خواهان باران شدند
گرستند و از گریه آب روان — نیاید مگر گریه از آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی — که بر خلق رنجست و سختی بسی
فرو ماندگان را دعایی بکن — که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت — بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست — که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر — که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت — چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان — شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی — پریشان‌تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من — ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان مهان — ندیدندی از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز — که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد — بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
درین خاکدان بنده پاک شد — که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری — بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم — که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد — وگر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد — دگر باره بادش بعالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت — برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی — که بر استخوانش نروید گلی

حکایت

شبی ز آتش فکر میسوختم / چراغی بجلم اندر افروختم
پراکنده گویی حدیثم شنید / بجز احسنت گویی طریقی ندید
هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد
که فکرش بلیغست و رایش بلند / درین شیوهٔ زهد و طامات و پند
نه در خشت و کوپال و گرز گران / که آن شیوه ختمست بر دیگران
نداند که ما را سر جنگ نیست / وگرنه مجال سخن تنگ نیست
توانم که تیغ زبان برکشم / جهانی سخن را قلم درکشم
بیا تا درین شیوه چالش کنم / سر خصم را سنگ بالش کنم

درین معنی گوید

سعادت ببخشایش داورست / نه در چنگ و بازوی زورآورست
چو دولت نبخشد سپهر بلند / نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد از ضعیفان بمور / نه شیران بسرپنجه خوردند زور

چو نتوان بر افلاک دست آختن / ضروریست با گردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتست دیر / نه مارت گزاید نه دندان شیر
وگر در حیاتت نماندست بهر / چنانت کشد نوشدارو که زهر
نه رستم چو پایان روزی بخورد / شغاد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود / که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب / بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدم روزی که ترکش نبست / ز پولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاوزور / ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوک انداختی / که عذرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم گرفت / که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارک جنگجویی بخشت / که خود و سرش اندر هم سرشت

چو گنجشک دزد طمع در برد	چه گنجشک چشمش نگشتی چه مرد
کرش بر فریدون مری ناخستن	امانش نه دادی به تیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیر	فرو برده چنگال و دندان شیر
ز بازوش پیچان چو از زین دری	گذر کردی از مرد و بر زین دری
گرفتی کمربند زور آزمای	اگر کوه بودی بکندی ز جای
نه در مردی او را نه در مردمی	دوم در جهان کس نشد آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی	که بار اپیت طمعان بر داشتی
پسر تا که هم زان میان در ربود	که چشم در آن حق روزی بود
قضا نقل کرد از عراقم بشام	خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع القصه چندی ببودم مقیم	برنج و براحت با مید و بیم
دگر پر شد از شام پیمانه‌ام	کشید آرزو و هندی خانه‌ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد	که بازم گذر بر عراق اوفتاد





چو کرکس شد و رنج در بسته رو	چه کرکس که پیشش کشتن چیره رو
گرش بود بیرون جز بی تا خستن	اماش نداد بی تیغ آهختن
پلنکانش از دور سر بر زیر	فرو برده چنگال در خون شیر
ز هیبت سپهر چون تیر زین شکوهی	که از کرد پای ز مرد و بر زین شکوهی
گر رفتی کمر بند زور آزمای	اگر کوه بودی بکندی ز جای
نه در مردی او را ازو در همی	دو کم بود جهان کس پیش از آدمی
مرا کیدم از روی کوه دشتی	که با او به جهان بر سر دشتی
پیش زنا کس آن میان دو برو	که چشم فرا آن عقاب روزی برو
قضا اتفاق کرد اندر قوم شام	نورش آمد در آن خاک پاکم مقام
مع الله هندی بود تم سقیم	برنج دیر افتاد امید و بیم
اگر چه شد از شام جای پیام	کشید آرزو مندی خانه ام
قضا را بنان آنجا اوج فتاد	کریان ام که در بر عراقی فتاد

بجستند سرداران پرخاشساز / کمند اژدهایی دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود
سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر در سپر بافتیم
به تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم
چه یاری کند پنجه جهد مرد / چو بازوی توفیق یاری نکرد
نه شمشیر کند آوران کند بود / که کین آوری ز اختر تند بود
کس از لشکر ما ز هیجا برون / نیامد جز آغشته خفتان به خون
کسان را نشد ناوک اندر سپر / که گفتم بدوزند سندان به تی[ر]
چو صد دانه مجموع در خوشه / فتادیم هر دانه در گوشه
به نامردی از هم بدادیم دست / چو ماهی که با جوشن افتد به شست
چو طالع ز ما روی برپیچ بود / سپر پیش تیر قضا هیچ بود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو / که بی‌بخت کوشش نیرزد دو جو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل / همی بگذرانید بیلک ز پیل
نمدپوشی آمد به جنگش فراز / جوانی جهان سوز پیکارساز
به پرخاش جستن چو بهرام گور / کمندی به کتفش بر از خام گور
چو دید اردبیلی نمدپاره پوش / کمان در زه آورد و زه تا به گوش
به پنجاه تیر خدنگش بزد / که یک چوبه بیرون نرفت از نمد
درآمد نمدپوش چون سام گرد / به خم کمندش درآورد و برد
به لشکرگهش برد در خیمه دست / چو دزدان خونین به گردن ببست
شب از غیرت و شرمساری نخفت / سحرگه پرستاری از خیمه گفت
تو کآهن به ناوک بدوزی و تیر / نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست / ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوه طعن و ضرب / به رستم درآموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود	چطبری سپلم نمی‌سود
کنونم که در پنجه اقبال نیست	نمد پیش تیرم کم از پیل نیست
به روز اجل نیزه جوشن درد	ز پیراهن بی اجل نگذرد
کرا تیغ قهر اجل در قفاست	برهنه است اگر جوشنش چند لاست
ورش بخت یاور بود دهر پشت	برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان برد	نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت	طبیبی در آن ناحیت بود گفت
از این دست کو برگ رز میخورد	عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار	به از ثقل مأکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	چهل سال از این رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستایی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان سرش
جهاندیده پیری برو برگذشت	چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار	کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش	نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد	که بیچاره خواهد خود از رنج مرد

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی	بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بآخر سر از ناامیدی بتافت	کسی دیگرش ناطلب کرده یافت
به بدبختی و نیکبختی قلم	برفته است و ما همچنان در شکم
نه روزی بسرپنجگی میخورند	که سرپنجگان تنگ روزی ترند
بسا چاره دانی که سختی برد	که بیچاره گوی سلامت برد

حکایت

زد و کوفت پیری پسر را بچوب … بگفت ای پدر بیگناهم مکوب
توان بر تو از جور مردم گریست … ولی چون تو جورم کنی چاره چیست
بداور خروش ای خداوند هوش … نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلنداختری نام او بختیار … قوی دستگه بود و سرمایه‌دار
بکوی گدایان درش خانه بود … زرش همچو گندم به پیمانه بود
هم او را در آن بقعه زر بود و مال … دگر تنگدستان برشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز … دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست با شوی خویش … شبانگه چو رفتش تهی دست پیش
که کس چون تو بدبخت درویش نیست … چو زنبور سرخت بجز نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان … که آخر نیم قحبه رایگان

کسانرا زر و سیم و ملک است و رخت … چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت
برآورد صافی دل صوف‌پوش … چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ … بسرپنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار … که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش … چنین گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت … میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور … بسرمه که بینا کند چشم کور
همه فیلسوفان یونان و روم … ندانند کرد انگبین از زقوم
نیاید نکوکاری از بدرگان … محالست دوزندگی از سگان
ز وحشی نیاید که مردم شود … بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه … ولیکن نیاید ز سنگ آینه

بکوشش نروید گل از شاخ بید   نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو رد می نگردد خدنگ قضا   سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی   که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت   بیا تا چه بینی بر اطراف دشت
شنیدم که مقدار یک روزه راه   بکرد از بلندی بپستی نگاه
چنین گفت گر کس که گر باورت   که یک دانه گندم بهامون درست
زغن را نماند از تعجب شکیب   ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز   بپایش بپیچید قیدی دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش   که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف   نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود   چو بینایی دام خصمت نبود

شنیدم که نیکفت گردن نهند   نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست   قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار   غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف   چو عنقا برآورد و پیل و زراف
مرا صورتی بر نیاید ز دست   که نقشش ز بالا معلم نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست   نگارندهٔ دست تقدیر اوست
درین نوعی از شرک پوشیده هست   که زیدم بیازرد و عمرم بخست
گرت دیده بخشد خداوند امر   نبینی دگر صورت زید و عمر
نپندارم ار بنده دم درکشد   خدایش بروزی قلم درکشد
جهان آفرینت گشایش دهاد   که گر وی ببندد که داند گشاد

حکایت

شتر کره با مادر خویش گفت / پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار / ندیدی کسم بارکش در قطار
خدا کشتی آنجا که خواهد برد / وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس / که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست / که گر وی براند نخواند کست
گر او نیکبخت کند سر برآر / وگرنه سر ناامیدی بخار

درین معنی گوید

عبادت باخلاص نیت نکوست / وگرنه چه آید ز بی مغز پوست
چه زنار مغ در میانت چه دلق / که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش / چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت برکنند از سرش / بماند کهن جامه ای در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمایی بلند
وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

مثل درین معنی

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ
کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند
چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت

به تحسینش آن روز خادم ببرد — بزرگی که آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش — فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز — فتاد اندر او ز آتش معده سوز
به دل گفت اگر لقمه چندی خورم — چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم — نهان خورد و پیدا به سر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی — اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادان‌تر است — که از بهر مردم به طاعت در است
کلید در دوزخ است آن نماز — که در چشم مردم گزاری دراز
اگر جز به حق می‌رود جاده‌ات — در آتش فشانند سجاده‌ات

حکایت

یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدت دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی به کار
نگویم تواند رسیدن به دوست — در این ره جز آن کس که رویش در اوست
ره راست رو تا به منزل رسی — تو در ره نه‌ای زین سبب واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا به شب شب همان جا که هست
کسی گو بتابد ز محراب روی — به کفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله‌ای در نماز — گرت با خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — از این در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید به چنگ
منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل
چو در خفیه بد باشم و خاکسار — چه سود آب ناموس بر روی کار
به روی و ریا خرقه سهل است دوخت — اگر با خدا باز دانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست — نویسنده داند که در نامه چیست

چو وزن آورد جایی انبان باد　　که میزان عدلست و دیوان داد
مرایی که چندین ورع می‌نمود　　بدیدند و هیچش در انبان نبود
کنند ابره پاکیزه‌تر ز آستر　　که این در حجابست و آن در نظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند　　از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش　　برون حله کن گو درون حشو باش
به بازی نگفت این سخن بایزید　　که از منکر ایمن‌ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشه‌اند　　سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست　　نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری　　که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست　　اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر　　اگر کار بندی چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی　　مبادا که فردا پشیمان شوی

۴

باب ششم در قناعت

۱۲۲

خدا را ندانست و طاعت نکرد　　که با بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را　　خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی به دست آور ای بی‌ثبات　　که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی　　که او را چو می‌پروری می‌کشی
خردمند مردم هنر پرورند　　که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد　　که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست　　برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه‌ای　　بدست آرد از معرفت توشه‌ای
بر آنان که شد سر حق آشکار　　نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور　　چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی　　که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز　　که در شهپرش بسته سنگ آز

اگر دامن از چنگ شهوت رها　　کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم خوردن از عادت خویش خورد　　توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک　　نشاید پرید از ثری بر فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن　　پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر　　نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

اگر پالهنگ از کفت در گسیخت　　تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی　　چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای قوتست و ذکر و نفس　　تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبان آز　　بسختی نفس میکند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی　　که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ　　تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که پر میشود از وقید　　دگر بانگ دارد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری　　تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر　　تو خر را بانجیل عیسی مخر

مگر می نبینی که دد را و دام　　نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش　　بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری　　بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد　　که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود　　که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کین استخوان　　نمیخواهم و دیگرم سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم　　که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی　　که سلطان و درویش بینی یکی

وگر خود پرستی شکم طبله کن | در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی را ز طمع پیش خوارزمشاه | شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دو تا گشت و راست | دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی | یکی مشکلت می‌بپرسم بگوی
نگفتی که قبله است راه حجاز | چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت‌پرست | که هر ساعتش قبلهٔ دیگرست
مبر ای برادر بفرمانش دست | که هر کس که فرمان نبردش برست
طمع آبروی توقر بریخت | برای جوی دامنی در بریخت
کسی را که درج طمع در نوشت | چرا بایدش عبد و خادم نوشت
قناعت سرافرازد ای مرد هوش | سر پر طمع برنیاید ز دوش
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی | چرا ریزی از بهر برف آبروی
مگر کز تجمل شکیبا شوی | وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز | چه می‌بایدت ز آستین دراز
توقع براند ز هر مجلست | بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحب‌دلان | یکی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم | به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد | که روی از تکبر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت | که تمکین تن نور دل کاهدت
کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار
وگر هرچه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن
بتنگی بریزاندت روی رنگ | که وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم / چو چیزش نماند کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل / شکم پیش من تنگ بهتر که دل
ز اندازه بیرون مرو پیش زن / نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن
به بی رغبتی شهوت انگیختن / به رغبت بود خون خود ریختن

حکایت

چه آوردم از بصره دانی عجب / حدیثی که شیرین‌تر است از رطب
تنی چند در خرقهٔ راستان / گذشتیم بر طرف خرماستان
یکی در میان معده انبار بود / از این تنگ چشمی شکم خوار بود
میان بست و مسکین بشد بر درخت / وز آنجا بگردن در افتاد سخت
نه هر بار خرما توان خورد و برد / لت انبار بد عاقبت خورد و مرد
رئیس ده آمد که وی را که کشت / بگفتم مزن بانگ بر ما درشت
شکم دامن اندر کشیدش ز شاخ / بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم بند دست است و زنجیر پای / شکم بنده کمتر پرستد خدای
سراسر شکم شد ملخ لاجرم / به پایش کشد مور کوچک شکم
برو اندرونی بدست آر پاک / شکم پر نخواهد شد الا بخاک

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج / دو دینار بر هر دو آن کرد خرج
یکی گفتش از دوستان در نهفت / چه کردی بدین هر دو دینار گفت
به دیناری از پشت راندم نشاط / به دیگر شکم را کشیدم سماط
فرومایگی کردم و ابلهی / که این همچنان پر نشد و آن تهی
غذا گر لطیف است و گر سرسری / چو دیرت بدست اوفتد خوش خوری
سر آنگه به بالین نهد هوشمند / که خوابش بقهر آورد در کمند
مجال سخن تا نبینی مگوی / چو میدان نیابی نگه دار گوی
مگوی و منه تا توانی قدم / ز اندازه بیرون و ز اندازه کم

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طیفری / چپ و راست گردیده بر مشتری

به صاحبدلی گفت در کنج ده / که بستان و چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند نیکو سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد مگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوة نباشد شکر در نیش / که باشد تقاضای تلخ از پیش

حکایت

امیر ختن جامهٔ از حریر / به پیری فرستاد روشن ضمیر

ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت / بپوشید و دستش ببوسید و گفت

که چونست تشریف شاه ختن / وز او خوبتر جامهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خسب و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت

پراکنده گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان یغما بیار

بخواه و مدار از کسی خواجه باک / که مقطوع روزی بود شرمناک

قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست

شنیدم که می‌گفت و خون می‌گریست / که ای نفس خود کرده را چاره چیست

بلاجوی باشد گرفتار آز / من و خانه من بعد و نان و پیاز

جوینی که از سعی بازو خورم / به از میده بر خوان اهل کرم

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش / که بر سفرهٔ دیگران داشت گوش

حکایت

یکی گربه در خانهٔ زال بود / که برگشته ایام و بدحال بود

دوان شد به مهمانسرای امیر / غلامان سلطان زدندش به تیر

چکان خونش از استخوان می‌دوید / همی گفت و از هول جان می‌طپید

که گر بستم آید ستان تیرزن | مرنج و موش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش | قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست | که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود | پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من برگ و نان از کجا آرمش | مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت | ببین تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد | همانکس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند روز | که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودک اندر شکم | نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید | بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این تکیه بر کردگار | که مملوک را بر خداوندگار

شنیدی که در روزگار قدیم | شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست | چو قانع شدی سنگ و سیمت یکیست
چو طفل درون دارد از حرص پاک | چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست | که سلطان ز درویش مسکین‌ترست
گدا را کند یک درم سیم سیر | فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
گدایی که بر خاطرش بند نیست | به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستایی و جفت | بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد و برد | چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد
اگر پادشاهست اگر پینه دوز | چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست | برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس | که برخیزد از دستت آزار کس

حکایت

ربا خواری از نردبانی فتاد — شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت — دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال — که چون رستی از حشر و نشر و سوال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان — بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلف برون — به از نیکنامی خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد — یکی خانه بر قامت خویش کرد
کسی گفت میدانمت دسترس — کزین خانه بهتر کنی گفت بس
چه میخواهم از طارم افراشتن — همینم بس از بهر بگذاشتن
مکن خانه بر راه سیل ای غلام — که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای — که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه — فرو خواست رفت آفتابش بکوه
بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت — که در دوده قایم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید — دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت — دل پردلان زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ — که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قومی پراکنده چندی بکشت — دگر جمع گشتند و هم رای و پشت
چنانش در حصارش کشیدند تنگ — که عاجز شد از تیرباران و سنگ
بر نیک مردی فرستاد کس — که صعبم فرو ماند فریادرس
بهمت مدد کن که شمشیر و تیر — نه در هر وغایی بود دستگیر
چو بشنید عارف بخندید و گفت — چرا نیم نانی نخورد و نخفت

نیافت قارون دنیاپرست   که گنج سلامت بکنج اندرست

درین معنی گوید

کمالست در نفس مرد کریم   گرش زر نباشد چه نقصان و سیم
مپندار اگر سفله قارون شود   که نفس لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان   نهادش توانگر بود همچنان
سخاوت زمینست و سرمایه زرع   بده کاصل خالی نماند ز فرع
خدایی که از خاک مردم کند   عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی   که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشندگی کوش کآب روان   بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم   دگرباره نادر شود مستقیم
اگر گوهری قیمتی غم مدار   که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد براه   نبینی که در وی کند کس نگاه

وگر خرده زر ز دندان گاز   بیفتد به شمعش بجویند باز
بدر میکشند آبگینه ز سنگ   کجا ماند آیینه در زیر زنگ
پسندیده و نغز باید خصال   که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن   که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر   بسر برده عمری ز تاریخ عمر
درختی کهن میوه تازه داشت   که شهر از نکویی پرآوازه داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب   که هرگز نبودست بر سرو سیب
ز شوخی و مردم خراشیدنش   فرح دیده در سر تراشیدنش
بموی سیاکن عمر کوته امید   پدرش خواست چون دست موسی سپید
ز سرتیزی آن آهنین دل که بود   بعیب پری رخ زبان برگشود
بموی که کرد از نکوییش کم   نهادند حالی سرش در شکم

چو چنگ از خجالت خمر بوی | نگونسار در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر در رفته بود | چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزموده درد | دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش نکودان چو پروانه گشت | که مقراض شمع جمالش بکشت
برآمد خروشش ز خواد و ارست | که ترک امتنان با بود عهد است
پسر خوش منش باید و خوبروی | پدر گو بجهلش بینداز موی
مرا جان بمهرش برآمیختست | نه خاطر بموی درآویختست
چو روی نکو داری ان غم مخور | که موی ار بیفتد برآید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد | گهی برگ ریزد و گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج و اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | چه دانی که آب حیوة اندر وست

ز گیتی پس از جنبش آرام یافت | ز سعدی بسر کرد تا کام یافت
دل از بی‌مرادی بفکرت مسوز | شب آبستن است ای برادر بروز

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه | چه در بند پیکار بیگانه
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را ادب کن چو کودک بچوب | بگرز گران مغز مردم مکوب
کس از چون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیاید همی
همانا که دونان گردن فراز | درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کبر و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تربیت یافتند / پر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بیند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

درین معنی گوید

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف وار گوهرشناسان راز / دهن جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش / نصیحت نگیرد بجز در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب

کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست / اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد / که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی / که ناگه پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهربندست راز / نگر تا نگردد در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته است / که داند که شمع از زبان سوخته است

حکایت

تکش با غلامان یکی راز گفت / که این را نباید بکس باز گفت
بسالی نیامد ز دل بر دهان / بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ / که بردار سرهای اینان بتیغ

یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکن بنده کان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل با کسی | که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندیست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون مرغ رفت از قفس | نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه گر بر ملا اوفتد | وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن | بدانش سخن گوی یا دم مزن
مگوی آنچه طاقت نداری شنود | که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زدست این مثل برهمن | بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی | که مر قیمت خویشتن بشکنی
وگر تند باشی بیکبار و تیز | جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستی و بیچارگی | نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق خلق پوش بود | که در مصر یکچند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور | بگردش چو پروانه جویان نور
تفکر شبی با دل خویش کرد | که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود دربرم | ندانند مردم که دانشورم
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست | که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت | سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت
در آینه گر خویشتن دیدمی | به بی دانشی پرده ندریدمی

چنین نشست ز آن ده بر دانشم	که خود را نکوروی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز	چو گفتی و رونق نماند گریز
ضمیر دل خویش منمای زود	که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد	بکوشش نشاید نهان باز کرد
ترا خامشی ای خداوند هوش	وقار است و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر	وگر جاهلی پرده خود مدر
قلم سر سلطان چه نیکو نهفت	که تا کارد بر سر نبودش نگفت
بهایم خموشند و گویا بشر	پراکنده گوی از بهایم بتر
چو مردم سخن گفت باید بهوش	وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطق آدمی بهتر است از دواب	دواب از تو به گر نگویی صواب
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش	چو طوطی سخنگوی نادان مباش

حکایت

که شرمش نیاید ز پیر سپاهی	زدن دست در پیر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ	مرا ماند سر در گریبان ز ننگ
برون رفتم از جا به دیدم چو تیر	که ترسیدم از جبر نادو پیر
برهنه دوان رفتم از پیش زن	که در پیش او جامه بهتر کفن
پس از مدتی کرد بر من گذار	که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو بر	که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین کار پیش	که عاقل نشیند پس کار خویش
از آن شنعت این پند بر داشتم	دگر دیده نادیده انگاشتم
زبان در کش ار عقل داری و هوش	چو سعدی سخن گوی ورنه خموش

حکایت

یکی پیش داود طایی نشست	که دیدم فلان صوفی افتاده مست
قی آلوده دستار و پیراهنش	گروهی سگان حلقه پیرامنش

چو زخنده خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو به هم درکشید

زمانی برآشفت و گفتا ای فسیق — بر آیینه ام زور زنگار شقیق

که در شرع نیست دروغ و دغا — بدروزن تو ام سخن شیفش پیدا

بپیش ورا آورد چو مردان کرست — نیارد و غمان سلامتش پیش

شکوه و دف چون ز به کی — نوشته شد این سخن تکول

فروغ سر کرد و مان بکرد و بکوش — بیا یار کرد است از درآورد و دوش

زمانی بپسید و دهان — ره پر کشیدن ز فرمانش

چو از خنده او این حکایت شنید | ز گوشه دو ابرو بهم در کشید

بر افراشت سر [illegible] گفتا که شیخ | [illegible] جامه وز طاعت شیخ

[illegible] مهرت [illegible] خاک | [illegible] شیب

بپوشید [illegible] در و مرواری [illegible] | [illegible] عنان سلامت [illegible]

[illegible] | بپوشید [illegible]

[illegible] دیگر بعیش | [illegible] آرد و عیش

[illegible] سپید و [illegible] | [illegible] پر کشید [illegible]

یکی صوفیان بنگ می خورده اند | مرقع بسیکی گرو کرده اند
اشاره کنان این و آن را بدست | که این پیر گرانست و آن نیم مست
بگردن بر از دست دشمن حسام | به از شنعت خلق و جوش عوام
بلا خورد و روزی بمحنت گذاشت | بناکام بردش بجایی که داشت
شب از شرمساری و فکرت نخفت | بخندید طایی دگر روز و گفت
مریز آبروی برادر بکوی | که دهرت بریزد بشهر آبروی

درین معنی گوید

بد اندر حق مردم نیک و بد | مگوای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می کنی | وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست | چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را نماید بیان | کزان گفتاو می برآید فغان
به بد گفتن خلق چون دم زنی | اگر راست گویی بدی میکنی

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ | گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده عریان و گریان نشست | جهاندیده گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن | دریده ندیدی چو گل پیرهن
پراسیمه گوید سخن بر گزاف | چو طنبور بی مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس | بآبی توان کشتنش در نفس
اگر هست مرد از هنر بهره ور | هنر خود بگوید نه صاحب هنر
اگر مشک خالص تو داری مگوی | که گر هست خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زر مغربیست | چه حاجت محک خود بگوید که چیست
بگویند ازین حرف گیران هزار | که سعدی نه اهلست و آمیزگار
روا باشد ار پوستینم درند | که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عضد را پسر سخت رنجور بود | شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا کفتش از روی پند / که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست / که در بند ماند چو زندان شکست

نگهداشت بر طاق بستان سرای / یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت / جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید کای بلبل خوش نفس / تو از گفت خود ماندی در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

چو سعدی که عمری زبان بسته بود / ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام جان در کنار / که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب کس ای خردمند فاش / بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند مگمار گوش / چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست / مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی / غلامان و چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت / دگر روز پیرش بتعلیم گفت

نخواهی که باشی چو دف روی ریش / چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

حکایت

دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ / پراکنده نعلین و پرّان سنگ

یکی فتنه دید از طرف برشکست / یکی در میان آمد و سر شکست

کسی خوشتر از خویشتن دار نیست / که با خوب و زشت کسش کار نیست

ترا دیده در سر نهادند و گوش / دهن جای گفتار و دل جای هوش

مگر بازدانی نشیب و فراز / نگویی که این کوته است آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش / خوش آید سخنهای پیران بگوش

که در هند رفتم بکنجی فراز / چه دیدم چو یلدا سیاهی دراز

درآغوش وی دختری چون قمر / فرو برده دندان به لبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار / که پنداری اللیل یغشی النهار
مرا امر معروف دامن گرفت / فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخداترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سفید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه از زیر زاغ
ز لاحولم آن دیو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زرق سجاده دلق پوش / سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا روزها دل ز کف رفته بود / بدین شخص و جان بر وی آشفته بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من / که گرمش بدر کردی از کام من
تظلم برآورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد ازین مرد پیر

حکایت

زبان کرد شخصی به غیبت دراز / بدو گفت داننده‌ای سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن / مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او بد نبود / نخواهد بقدر تو اندر فزود
کسی گفت پنداشتم طیبت است / که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش / شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی / که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند / ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت کن آن [illegible] / که دیوان سیه کرد و [illegible]

درین معنی گوید

سه کس را شنیدم که غیبت رواست / وزین درگذشتی چهارم خطاست
یکی پادشاه ملامت پسند / کزو بر دل خلق

مباحست ازو نقل کردن خبر	مگر خلق باشند ازو بر حذر
دوم پرده بر بی حیایی متن	که خود می‌درد پرده بر خویشتن
ز حوضش مدار ای برادر نگاه	که خود می درافتد بگردن بچاه
سیوم کژ ترازوی ناراست خوی	ز فعل بدش هر چه دانی بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی آمد ز دشت	بدروازه سیستان بگذشت
بدزدید بقال ازو نیم دانگ	برآورد دزد سیه کار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز	که ره میزند سیستانی بروز

حکایت

[illegible] نظامیه ادرار بود	شب و روز تلقین و تکرار بود
مر استاد را گفت کای پر خرد	فلان یار بر من حسد میبرد
[illegible] من داد معنی دهم در حدیث	برآید بهم اندرون خبیث

شنید این سخن پیشوای ادب	بتندی برآشفت و گفت ای عجب
حسودی پسندت نیامد ز دوست	ندانم که گفتت که غیبت نکوست
گر او راه دوزخ گرفت از خسی	ازین راه دیگر تو در وی رسی

حکایت

کسی گفت حجاج خونخواره ایست	دلش همچو سنگ سیه پاره ایست
نترسد همی ز آه و فریاد خلق	خدایا تو بستان ازو داد خلق
جهاندیده پیری دیرینه زاد	جوانرا یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او	بخواهند و از دیگران کین او
تو دست از وی و روزگارش بدار	که خود زیر دستش کند روزگار
نه بیدادم از وی پسند آیدم	نه نیز از تو غیبت پسند آیدم
بدوزخ برد مدبری را گناه	که پیمانه پر کرد و دیوان سیاه
دگر کس بغیبت پسش میدود	مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که از پارسایان کی / بطیبت بخندید بر کودکی

دگر پارسایان خلوت‌نشین / به عیبش فتادند در پوستین

بآخر نماند آن حکایت نهفت / بصاحب نظر باز گفتند گفت

مدر پرده یار شوریده حال / نه طیبت حرامست و غیبت حلال

حکایت

بطفلی درم رغبت روزه خاست / ندانستمی چپ کدامست و راست

یکی عابد از پارسایان کوی / همی شستن آموختم دست و روی

که بسم الله اول بسنت بگوی / دوم نیت آور سوم کف بشوی

وز آن پس دهن شوی و بینی سه بار / مناخر بانگشت کوچک بخار

بسبابه دندان پیشین مال / که نهیست در روزه بعد از زوال

وز آن پس سه مشت آب بر روی زن / ز رستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی / ز تسبیح و ذکر آنچه دانی بگوی

دگر مسح سر بعد از آن غسل پای / همینست و ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به / نبینی که فرتوت شد پیر ده

شنید این سخن دهخدای قدیم / بشورید و گفت ای خبیث رجیم

تو مسواک در روزه گفتی خطاست / بنی آدم مرده خوردن رواست

دهن گو ز ناگفتنیها نخست / بشوی ار که از خوردنیها بشست

کسی را که نام آمد اندر میان / بنیکوترین نام و نعتش بخوان

چو همواره گویی که مردم خرند / مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم / که گفتن توانی بروی اندرم

وگر شرمت از دیدن ناظرست / نه‌ای بی بصر غیب‌دان حاضرست

نیایدهمی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرمت آید ز من

حکایت

حقیقت شناسان ثابت قدم ۱ بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد در ذکر بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی حدیثی کز آن لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند مردان صاحب خرد که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غایب شد ای نیکنام دو چیزست ازو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند دوم آنکه نامش بزشتی برند

هر آنکو برد نام مردم بعار تو چشم نکوکاری از وی مدار
که اندر قفای تو گوید همان که پیش تو گفت از پس دیگران
کسی پیش من در جهان عاقلست که مشغول خود وز جهان غافلست

حکایت

یکی گفت با صوفی در صفا ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم چنانکه از شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر دهان که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم بخشم آورد نیک مرد سلیم
ازان همنشین تا توانی گریز که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز

سیه چال و مرد اندر آن بسته پای / بر افتنده از جای بی دستگای
میان دو تن جنگ چون آتش است / سخن چین بدبخت هیزم کش است

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت / که روشن دل و دوربین دیده داشت
رضای حق اول نگه داشتی / دوم پاس فرمان حق داشتی
نهد غافل سفله بر خلق رنج / که تدبیر ملکست و توفیر گنج
اگر جانب حق نداری نگاه / گزندت رساند هم از پادشاه
یکی رفت پیش ملک بامداد / که هر روزت آسایش و کام باد
غرض مشنو از من نصیحت پذیر / ترا در نهان دشمنست این وزیر
کس از خاص لشکر نماندست و عام / که سیم و زر از وی نبرد او بوام
بشرطی که چون شاه گردن فراز / بمیرد دهند آن زر و سیم باز
نخواهد ترا زنده آن خودپرست / که ترسد که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه / بچشم سیاست نگه کرد شاه
که در صورت دوستی پیش من / بخاطر چرایی بد اندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / چو پرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواستم ای نامور پادشاه / که باشند همه عالمت نیکخواه
چو مرگت بود وعده سیم من / بقا بیش خواهندت از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید از و شهریار آنچه گفت / گل رویش از خرمی بر شکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که اوست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن / نه عقل است و خود در میان سوختن

بگو آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند

که فردا پشیمان برآرد خروش / که آوخ چرا حق نکردم بگوش

چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که او از دو گیتی زبان درکشید

حکایت

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت

همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار

کرا خانه آباد و همخانه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست

چو مستور باشد زن خوبروی / بدیدار او در بهشت است شوی

کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل

اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکویی و زشتی مکن

زن

زن خوش منش دلنشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پری چهره زشت خوی / زن دیو سیمای خوش طبع گوی

چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه / ولیکن از زن بد خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس / غنیمت شمارد خلاص از قفس

سر اندر جهان نه بآوارگی / وگرنه بنه تن به بیچارگی

بزندان قاضی گرفتار به / که در خانه دیدن بر ابرو گره

سفر عید باشد بر آن کدخدای / که بانوی زشتش بود در سرای

در خرمی بر سرایی ببند / که بانگ زن از وی برآید بلند

چو زن راه بازار گیرد بزن / وگرنه تو در خانه بنشین چو زن

زنی را که جهل است و ناراستی / بلا بر سر خود نه زن خواستی

چو در کیله یک جو امانت شکست / از انبار گندم فرو شوی دست

بر آن بنده حق نیکویی خواستست / که با او دل و دست زن راستست
چو در روی بیگانه خندید زن / دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد / برو گو بنه پنجه بر روی مرد
چو بینی که زن پای بر جای نیست / ثبات از خردمندی و رای نیست
گریز از کفش در دهان نهنگ / که مردن به از زندگانی به ننگ
ز بیگانگان چشم زن کور باد / چو بیرون شد از خانه در گور باد
بپوشانش از مرد بیگانه روی / وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی
زن زشت بدخوی رنجست و بار / رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن / که بودند سرگشته از دست زن
یکی گفت کس را زن بد مباد / دگر گفت زن در جهان خود مباد
زن نو کن ای خواجه هر نوبهار / که تقویم پاری نیاید به کار
تهی پای رفتن به از کفش تنگ / بلای سفر به که در خانه جنگ

تو آن شوخ و فرمان ده و سرکش / ولیکن ندیدم که در خوش منش
کسی را که بینی گرفتار زن / مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی / اگر یک شبی در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاری جفت / بر پیرمردی بنالید و گفت
گران باری از دست این خصم چیر / چنان می‌برم کاسیا سنگ زیر
به سختی بنه گفتش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
به شب سنگ بالایی ای خانه سوز / چرا سنگ زیرین نباشی به روز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار بار خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

درین معنی گوید

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فروتر نشین

بر بیشه آتش نشاید فروخت | که تا چشم برهم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای

چو فرهنگ و رایش نباشد بسی | بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد | پسر چون پدر نازکش پرورد

خردمند و پرهیزگارش بر آر | گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن | بنیک و بدش وعده و بیم کن

نوآموز را مدح و تحسین و زه | ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دسترنج | وگر دست داری چو قارون بگنج

چه دانی که گردیدن روزگار | بغربت بگرداندش در دیار

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور

مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس

ندانی که سعدی مراد از چه یافت | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا

هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی برنیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار | نبیند جفا بیند از روزگار

پسر را نکو دار و راحت رسان | که چشمش نباشد بدست کسان

هر آنکس که فرزند را غم نخورد | دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آموزگار بدش | که بدبخت و ناکس کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم در آن انجمن

چو آواز مطرب برآمد بکوی | یکی گفت ها ی و دگر گفت هوی

پری چهره‌ای بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیایی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامتی سیم تن / همی رفت و می‌گفت با خویشتن
محاسن چو مردان ندارم درست / نه مردی بود پیش مردان نشست
سپیدنامه‌تر زآن مخنث مخواه / که پیش از خطش روی گردد سیاه
از آن بی‌حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر چون میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست
دریغش مخور بر هلاک و تلف / که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

خرابت کند شاهد خانه‌کن / برو خانه آباد گردان به زن
نشاید هوس باختن با گلی / که هر بامدادش بود بلبلی
چو خود را به هر مجلسی شمع کرد / تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب خوش خوی آراسته / چه ماند با خلاق نوخاسته
در او دم چو غنچه دمی از وفا / که از خنده افتد چو گل در قفا

نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ / که چون مقل نتوان شکستن به سنگ
مبین دلفریبش چو حور بهشت / که آن روی دیگر چو دیو است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس / ورش خاک باشی ندارد سپاس
سر از مغز و دست از درم کن تهی / چو خاطر به فرزند مردم دهی
مکن بد به فرزند مردم نگاه / که فرزند خویشت برآید تباه

حکایت

در این شهر باری به سمعم رسید / که بازارگانی غلامی خرید
شبانگه مگر دست بردش به سیب / که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پری چهره هر چه اوفتادش به دست / بکوبید بر مغز خواجه شکست
نه هر جا که بینی خطی دلفریب / توانی طمع کردنش در کتیب
گواه کرد بر خود خدا و رسول / که دیگر نگردم بگرد فضول
رحیل آمدش هم در آن هفته پیش / دل افکار و سر کوفته روی ریش

چو بیرون شد از کازرون یک دو میل
به پیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کین قلعه را نام چیست
که بسیار دیدم عجب‌تر کزیست

چنین گفت از کاروان همدمی
مگر سنگ ترکان ندانی همی

برنجید چون سنگ ترکان شنید
تو گفتی که دیدار دشمن بدید

سیه را یکی بانگ برداشت سخت
که دیگر مران خر بینداز رخت

نه عقلست و نی معرفت یک جوم
اگر من دگر سنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند
وگر عاشقی لت خور و سر مبند

اگر بنده را آسی پروری
بهیبت برآرش کزو برخوری

وگر خواجه اش لب بدندان گزد
دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن

درین معنی گوید

گروهی نشینند با خوش پسر
که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسوده روزگار
که بر سفره حسرت خورد روزه دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند
که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصار از آن در کهست
که از کنجدش ریسمان کوتهست

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال
بگردیدش از شورش عشق حال

برانداخت بیچاره چندان عرق
که شبنم برآرد بهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار
بپرسید کین را چه افتاد کار

کسی گفتش این عابدی پارساست
که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه
ز صحبت گریزان ز مردم ستوه

ربودست خاطر فریبی دلش
فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش
بگرید که چند از ملامت خموش

مگوی ار بنالم که معذور نیست
که فریادم از علتی دور نیست

نه این نقش دل میرباید ز دست — دل او میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کارآزمای — کهن سال پرورده پخته رای
بگفتا ارچه صیت نکویی بود — نه با هر کسی آنچه گویی بود
نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب — فروهشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش درو روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تپند
اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر خویشتن بسته ایست

کس از دست جور زبانها نرست — اگر خودنمایست اگر حق پرست
وگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن درآویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ — بهل تا نگیرند خلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک — گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست — ز غوغای خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجایی نیاورده اند — که اول قدم پی غلط کرده اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش — ازین تا بدین ز اهرمن تا سروش
فرومانده در کنج تاریک جای — چه دریابد از جام گیتی نمای
مپندار اگر شیر و گر روبهی — کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی — که پروای صحبت ندارد بسی

مذمت کنندش که زرقست و ریو / ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
وگر خنده‌رویست و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
وگر بی‌نوایی بگرید به سوز / نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
اگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر / که دون‌پرور است این فرومایه دهر
وگر مرد درویش در تنگی است / بگویند از ادبار و بدبختی است
چو بینند کاری به دستت درست / حریصت شمارند و دنیاپرست
وگر دست همت بداری ز کار / گداپیشه خوانندت و پخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پر یاوه‌ای / وگر خامشی نقش گرماوه‌ای

تحمل کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر برنکرد
وگر در سرش هول و مردانگی است / گریزند ازو کین چه دیوانگی است
تعنت کنندش گر اندک خوری است / که مالش مگر روزی دیگری است
وگر نغز و پاکیزه باشد خورش / شکم‌بنده خوانند و تن‌پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان درنهندش به ایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
به جان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
وگر پارسایی سیاحت نکرد / سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
گرش حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش به شهر

عزب را نکوهش کند خرده‌بین | که میلرزد از خفت و خیزش زمین
و گر زن کند گوید از دست دل | بگردن در افتاد چون خر بگل
نه از جور مردم رهد زشت‌روی | نه شاهد ز نامحرم زشت‌گوی
گرت برکند خشم روزی ز جای | سراسیمه خوانندت و تیره‌رای
اگر بردباری کنی از کسی | بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس | که فردا دو دستت بود پیش و پس
و گر قانع و خویشتندار گشت | بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که یارد بکنج سلامت نشست | که پیغامبر از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت | ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس | گرفتار را چاره صبرست و بس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود | که در وعظ چالاک و مردانه بود
نکونام و صاحبدل و حق‌پرست | خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست | ولی حرف ابجد نگفتی درست
یکی را بگفتم ز صاحبدلان | که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ‌روی | کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست | ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین | نبینند بد مردم نیک‌بین
یکی را که علمست و فضل و رای | گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیک خرده مپسند بر وی جفا | بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند | چه در بند خاری تو گل دسته بند
صفایی بدست آور ای خیره‌روی | که ننماید آیینهٔ تیره روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی | نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش | که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تر دامنم

نشاید که بر کس درشتی کنی
چو خود را بتأویل پشتی کنی

چو بد ناپسند آیدت خود مکن
پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم و گر خودنمای
برون با تو دارم درون با خدای

چو ظاهر بعفت بیاراستم
تصرف مکن در کژ و راستم

تو خاموش اگر من بهم یا بدم
که حمال سود و زیان خودم

اگر سیرتم خوب و گر منکر است
خدایم بسر از تو داناتر است

نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب
که چشم بجرم از تو چندین عذاب

نکوکاری از مردم نیک رای
یکی را بده می نویسد خدای

تو نیز ای پسر هر کرا یک هنر
ببینی ز ده عیبش اندر گذر

نه یک عیب او را بر انگشت پیچ
جهانی فضیلت برآور بهیچ

چو دشمن که در شعر سعدی نگاه
بنفرت کند واندرون تباه

ندارد بصد نکته نغز گوش
چو زحفی ببیند برآرد خروش

جز این علتش نیست کان بدپسند
حسد دیده نیک بینش بکند

خداوند عالم که آدم سرشت
سیاه و سپید آمد و خوب و زشت

نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست
بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر

نفس می نیارم زد از شکر دوست
که شکری ندانم که درخورد اوست

عطاییست هر موی از او بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل

ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی چنینش از آیینه کرد
که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی

چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور بازوی خویش

چرا حق نمی بینی ای خودپرست
که بازو بگردش درآورد و دست

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قایم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل دهن بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد ز جوف ناف

چو نافش بریدند روزی گسست
بپستان مادر زدی باز دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او در شکم پرورش یافتست
ز انبوب معده خورش یافتست

دو پستان که امروز دلخواه اوست
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین بر برش

نه رگهای پستان درون دلست
پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر
براندندش آنگه ز پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان و شیرش فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت
دل دردمندش بآذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود

توانائی کز یک مگس رنجه‌ای … که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور … که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ … که کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی نبینی که راه … همی وقت رفتن نداند ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای … وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای … سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش … حقت عین باطل نمودی بگوش

تفکر در صنایع الهی

ببین تا یک انگشت از چند بند … بصنع الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی … که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد … که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای … نشاید قدم بر گرفتن ز جای

از آن سجده بر آدمی فرض نیست … که در صلب او مهره یک لخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست … که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت در تنست ای پسندیده خوی … زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز … جوارح بدل، دل بدانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار … تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور … تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری … که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت نه کاه … نکردت چو انعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر … فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست … که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و زبان داد و گوش … اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ … مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند خوبان منت‌شناس / بدوزند نعمت به میخ سپاس

حکایت

ملک‌زاده‌ای ز اسپ ادهم فتاد / بگردن درش مهره برهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن / نگشتی سرش تا نگشتی بدن
پزشکان بماندند حیران درین / مگر فیلسوفان یونان زمین
سرش باز پیچید و رگ راست شد / وگر او نبودی زمن خواست شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه / بکردان نظر و ماید درونی نگاه
خردمند را سر فرو شد ز شرم / شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر دی نپیچیدمی گردنش / نپیچیدی امروز روی از منش
چو داد تعویذ مهر مهی / تو باید که در موم صافی نهی
جوان از برش روی رفتن بتافت / بعزمی که دیگر پیشش نیافت
فرستاد تخمی بدست رهی / که باید که در عود سوزش نهی

فرستاده آمد بر شهریار / بگو آنچه گفتش خداوندگار
ملک را یکی عطسه آمد ز دود / پر و گردنش همچنان شد که بود
بعذر از پی مرد بشتافتند / بجستند بسیار و کم یافتند
مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت / که ای بوالعجب رای برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق‌شناس
گذرگاه قرآن و پند است گوش / ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست / ز عیب برادر بپوشان و دوست

درین معنی گوید

شب از بهر آسایش تست و روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

نسیم از برای تو فراش وار / همی گسترانند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می‌پرورند
اگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا / رطب دادت از نخل و نخل از نوا
خور و ماه و پروین برای تواند / قنادیل سقف سرای تواند
گل آوردت از خار و از نافه مشک / زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت / که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد / بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس / که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش / که می‌بینم انعامت از وصف بیش

بگویم ز دد و دام و مور و سمک / که فوج ملایک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته ام / ز وصفت هزاران یکی گفته ام
برو سعدیا دست و دفتر بشوی / براهی که پایان ندارد مپوی

درین معنی گوید

نداند کسی قدر روز خوشی / مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان نخفت / خداوند را شکر نعمت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کند پایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود / چه غم دارد از تشنگان زرود
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت

ترا تیره شب کی نماید دراز … که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تب … که رنجور داند درازی شب
به بانگ دهل خواجه بیدار گشت … چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان … گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل … به لرزش درافتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش … که اینک قبا پوستینم بپوش
دمی منتظر باش بر طرف بام … که بیرون فرستم به دست غلام
درین بود و باد خزانی وزید … شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پری چهره در خیل داشت … که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد … که هندوی مسکین برفتش ز یاد
قبا پوستینی گذشتش به گوش … ز بدبختیش در نیامد به دوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود … که جور سپهر انتظارش فزود
نگه کن که سلطان به غفلت بخفت … که چوبک زنش بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد … چو دستت در آغوش آغوش شد
ترا شب به عیش و طرب می‌رود … چه دانی که بر ما چه شب می‌رود
فرو برده سر کاروانی به دیگ … چه از پا فرو مانده کاندر ریگ
بدار ای خداوند زورق بر آب … که بیچارگان را گذشت از سر آب
توقف کنید ای جوانان چست … که در کاروانند پیران سست
تو خوش خفته در هودج کاروان … مهار شتر در کف ساروان
چه هامون و کوه و چه سنگ و رمال … ز ره بازپس ماندگان را چه حال
به آرام دل خستگان در شب … چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

یکی را عسس دست بربسته بود … همه شب پریشان و دلخسته بود

بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از تو پلنگ
شنید این سخن دزد مسکین و گفت / ز بیچارگی چند نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ بر بر نبست
مکن ناله از بی‌نوایی بسی / چو بینی ز خود بی‌نواتر کسی
سخن سودمند است اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی

حکایت

زره بازوانی همی گریست / که مسکین‌تر از من درین دشت کیست
خر بارکش گفتش ای بی‌تمیز / ز جور فلک چند نالی نه نیز
برو شکر کن گر بخر بر نه‌ای / که آخر بنی آدمی خر نه‌ای

حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد / تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام / بگرما بپختم درین زیر خام

چو ناپخته آمد ز سختی بجوش / یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجای آوری خام شکر خدای / که چون پانه خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسایی گذر / بصورت جهودانش آمد نظر
قفایی فرو کوفت بر گردنش / ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست / ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا برین ایستم / که آنی که پنداشتی نیستم
نکوسیرت بی‌تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت / بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بر او التفاتی نکرد / جوان سر برآورد کای نیکمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری / که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که در بند بینی مخند / مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست / که فردا چو من باشی افتاده پست
ترا آسمان خط به مسجد نوشت / مزن طعنه بر دیگران در کنشت
برآری مسلمان به شکرانه دست / که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود می‌رود هر که جویای اوست / به عنفش کشان می‌برد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد / که کوری بود تکیه بر غیر کرد
پزشکیت بیذان شفا در عسل / اگر خواجه را مانده باشد محل
عسل خوش کند زندگان را مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده‌ای را که جان از بدن / برآمد چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر فرق خورد / کسی گفت صندل بمالش به درد
ز پیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز
درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه روی است و پاکیزه شکل

خراب ار که این خانه گردد تمام / که با هم نسازند طبع و طعام
مزاجت تر و خشک و گرم است و سرد / مرکب از این چار طبع است مرد
یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست
اگر باد سرد نفس نگذرد / تف معده جان در خروش آورد
وگر دیگ معده نجوشد طعام / تن نازنین را شود کار خام
در اینان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته با هم نخواهند ساخت
توانایی تن مدان از خورش / که لطف حقت می‌دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روی بخدمت نهی بر زمین / خدا را ثنا گوی و خود را مبین
گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای / نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای
گدایی است تسبیح و ذکر و حضور / گدا را نباید که باشد غرور
نخست او ارادت به دل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده خیری بغیری رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیده آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز / اگر در نکردی بر روی تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود / درین جود بنهاد و در وی سجود
وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی
بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتی / کس از سر دل کی خبر داشتی
وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر می‌برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست

حکایت

بتی دیدم از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات
چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر
ز هر ناحیت کاروانها روان / بدیدار آن صورت بی‌روان
طمع کرده رایان چین و چگل / چو سعدی وفا زان بت سنگدل
زبان آوران رفته از هر مکان / تضرع کنان پیش آن بی‌زبان
فرو ماندم از کشف آن ماجرا / که حیی جمادی پرستد چرا
مغی را که با من سر و کار بود / نکوگوی و هم صحبت و یار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن / عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند / مقید بچاه ضلالت درند
نه نیروی دستش نه رفتار پای / ورش بفکنی برنخیزد ز جای

نه بینی که چشمانش از کهرباست　　　وفا جستن از سنگ چشمان خطاست
برین گفتم آن دوست دشمن گرفت　　　چو آتش شد از خشم و در من گرفت
مغان را خبر کرد و پیران دیر　　　ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازندخوان　　　چو سگ در من از بهر آن استخوان
فرو ماندم از چاره همچون غریق　　　برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست　　　سلامت بتسلیم و لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند　　　که ای پیر تفسیر استا و زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست　　　که شکلی خوش و قامتی دلکش است
بدیع آیدم صورتش در نظر　　　ولیکن ندارم ز معنی خبر
که سالوک این بقعه‌ام عن قریب　　　بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ٔ　　　نصیحت‌گر شاه این بقعه‌ٔ
چه معنیست در صورت این صنم　　　که اول پرستندگانش منم

برهمن ز شادی برافروخت روی　　　پسندید و گفت ای پسندیده خوی
سؤالت صوابست و فعلت جمیل　　　بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر　　　بتان دیدم از خویشتن بی‌خبر
جز این بت که هر صبح ازینجا که هست　　　برآرد بدرگاه دادار دست
وگر خواهی امشب هم اینجا بباش　　　که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر　　　چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز　　　مغان گرد من بی‌وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب　　　بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم　　　که دیدم در آن شب عذابی الیم
همه شب در آن قید غم مبتلا　　　یکم دست بر دل یکی بر دعا
که ناگه دهل‌زن فرو کوفت کوس　　　بخواند از فضا برهمن خروس
خطیب سیه‌پوش شب بی‌خلاف　　　برآورد شمشیر روز از غلاف



فتاد آتش صبح در سوخته | بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار | زیک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان سیه کار ناشسته روی | بدیر آمدند از در و دشت و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند | در آن بتکده جای درزن نماند
من از غصه رنجور و از خواب مست | که ناگه تمثال برداشت دست
بیکبار ازیشان برآمد خروش | تو گفتی که دریا برآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از انجمن | نگه کرد خندان بمن برهمن
چو بینی زبردست را زور دست | نه مردی بود پنجهٔ خود شکست
زمانی بسالوس گریان شدم | که من آنچه گفتم پشیمان شدم
بگریه دل کافران کرد میل | عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل
دویدند خدمت کنان سوی من | بعزت گرفتند بازوی من
شدم عذرگویان شخص عاج | بکرسی زرکوب بر تخت ساج

فتاد آتش عجب در سومنات	بیکدم جهانی شد از [illegible]
چو گشتی که در خطهٔ زنگبار	ز رنگی کو شرنا که درآمد بتبار
مغان [illegible] پیکار [illegible]	چو دید آمدند از در و دشت و کوی
[illegible]	وز آن بتکده جای زرین [illegible]
[illegible] ز غصه بخود وار خوابست	[illegible] کز ناگزیر عاشقی برداشت
[illegible] آمد خروش	[illegible] که دریا درآمد بجوش
چو بتخانه خالی شد از برهمن	[illegible] که گرد خندان [illegible] چمن
[illegible]	[illegible] بگشت
زمانی [illegible]	که من آنچه گفتم پشیمان شدم
[illegible] دل [illegible]	عجب بخت [illegible] بسیل
[illegible]	[illegible] گرفتند [illegible] روی من
شدم عذر گویان [illegible]	[illegible] تخت ساج

چو دیدم که در دیر گشتم امین   نگنجیدم از خرمی در زمین
در دیر محکم ببستم شبی   دویدم چپ و راست چون عقربی
نگه کردم از زیر تخت و زبر   یکی پرده دیدم مکلل به زر
پس پرده مطرودی آذرپرست   مجاور سر ریسمانی به دست
بفورم در آن حال معلوم شد   چو داود کآهن بر او موم شد
که ناچار چون در کشد ریسمان   برآرد صنم دست فریادخوان
برهمن شد از روی من شرمسار   که شنعت بود بخیه بر روی کار
بتازید و من در پیش تاختم   نگونش بچاهی درانداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن   بماند کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار   مبادا که سرش کنم آشکار
چو از کار مفسد خبر یافتی   ز پایش درآور چو دریافتی
اگر زنده‌اش مانی آن بی‌هنر   نخواهد ترا زندگانی دگر

وگر سر بخدمت نهد بر درت   اگر دست یابد ببرد سرت
فریبنده را پای در پی منه   چو رفتی و دیدی امانش مده
تمامش بکشتم بسنگ آن خبیث   که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغا برانگیختم   رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی   ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم‌گزای   چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبورخانه بیاشوفتی   گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر   چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست   که چون پای دیوار کندی بایست
بهند آمدم بعد از آن رستخیز   وز آنجا براه یمن تا حجیز
از آن جمله تلخی که بر من گذشت   دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بونصر سعد   که مادر نزاید چو او قبل و بعد

ز جور فلک دادخواه آمدم / درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
که مرهم نهادم نه درخورد ریش / که درخورد انعام و اکرام خویش
کی این شکر نعمت بجای آورم / وگر پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها / هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هرگه که دست نیاز / برآرم بدرگاه دانای راز
بدانم که دستی که برداشتم / بنیروی خود برنیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر میکشند / که سررشته از غیب درمیکشند
در خیر بازست و طاعت ولیک / نه هرکس توانست بر فعل نیک
همین است مانع که در بارگاه / نشاید شدن جز بفرمان شاه
کلید قدر نیست در دست کس / توانای مطلق خدایست و بس
بس ای بنده رو بندگی کن راست / ترا نیست منت خداوند راست

چو در غیب نیکو نهادت سرشت / نشاید تو در عیب کردار زشت
ز زنبور کرد آن حلاوت پدید / همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمندست اگر بشنوی / بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری / ز سعدی درویش یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیم / که بر کرده خویش واثق نیم

باب نهم در توبه

الا ای که عمرت بهفتاد رفت / مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی / بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند / منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری / وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آکنده‌تر / تهی‌دست را دل پراکنده‌تر

ببازار مینو مرو تنگدست / که وجهی ندارد بحسرت نشست

ز پنجه درم پنج اگر کم شود / دلت ریش سرپنجهٔ غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست / غنیمت شمر پنج روزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی / بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت / لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو ما را بغفلت بشد روزگار / تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب نعم / نشستیم چندی جوانان بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه‌روی / ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

جهان

جهاندیده پیری ز ما برکنار / ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود / نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیرمرد / چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم / بآرام دل چون جوانان بچم

برآورد سر سالخورد از نهفت / جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد / چمیدن درخت جوان را سزد

بهاران که بار آورد بید مشک / بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید / که بر عارضم صبح پیری دمید

چمن در جوانیست سبز و شید / شکسته شود چون بزردی رسید

بقید اندرم جره بازی که بود / دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست / که ما از تنعم بشستیم دست

چو بر سر نشست از سفیدی غبار / دگر چشم عیش جوانی مدار

مرا برف باریده بر پر زاغ / نشاید چو بلبل تماشای باغ

کند جلوه طاوس صاحب جمال / چه میخواهی از مرغ برکنده بال

مرا غله تنگ اندر آمد درو / شما را کنون می دمد سبزه نو

گلستان ما را طراوت گذشت / که گل دسته بندد چو پژمرده گشت

مرا تکیه جان پدر بر عصاست / دگر تکیه بر زندگانی خطاست

گل سرخ رویم نگر زر ناب / فرو رفت چون زرد شد آفتاب

هوس پختن از کودک ناتمام / چنان زشت نبود که از پیر خام

مسلم جوانراست پای جست / که پیران نه استطاعت

مرا می بباید چو طفلان گریست / ز شرم گناهان نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان که نازیستن / به از عمرها در خطا زیستن

هم از بامدادان در کلبه بست / به از سود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور / برد پیر مسکین سپیدی بگور

حکایت

کهن پیری آمد بنزد طبیب / ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه ای نیک رای / که پایم همی برنخیزد ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام / که گویی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جوانان گسل / که پایت قیامت برآید ز گل

نشاط جوانان ز پیران مجوی / که آب شده باز ناید بجوی

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت / که صبح سپیدی دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر / که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم / که سبزه بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس / گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانی که از ما بغیب اندرند / بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی گذشت / بلهو و لعب زندگانی گذشت

ز سودای آن پوشم و این خورم / نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا چنان روح پرور زمان / که بگذشت بر ما چو برق یمان
دریغا که مشغول باطل شدیم / ز حق باز ماندیم و غافل شدیم
اگر در جوانی زدی دست و پای / در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل درگذشت / مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
چه خوش گفت با کودک آموزگار / که کاری نکردیم و شد روزگار
الا ای خردمند بسیار هوش / اگر هوشمندی بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری / اگر پند سعدی بجای آوری
جوانا ره طاعت امروز گیر / که فردا نیاید جوانی ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن / چو میدان فراخست گویی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود / که هر روزی از وی شبی قدر بود
من آن روز را قدر نشناختم / بدانستم اکنون که در باختم

چه کوشش کند پیر خر زیر بار / تو می‌رو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست / نیاورد خواهد بهای درست
وگر او فتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتاد هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
چو آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا چند مانی بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل بمردن نهادی ز پس / که بر می‌نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان به پیش اندرست

تو کز خواب نوشین به بانگ رحیل
نخیزی دگر کی رسی در سبیل

فرو کوفت طبل شتربان روان
بمنزل رسید اول کاروان

خنک هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن بسازند رخت

بره خفتگان تا برآرند سر
نبینند ره رفتگان را اثر

سبق برد رهرو که برخاست زود
پس از مرگ بیدار بودن چسود

یکی در بهاران نیفشاند جو
چه گندم ستاند بوقت درو

کنون باید ای خفته بیدار بود
چو مرگ اندر آرد ز خوابت چسود

چو شیب درآمد بروی شباب
شبت روز شد دیده برکن ز خواب

گذشت ابجد و ناصوابی که گشت
ورین نیز هم درنیابی گذشت

کنون وقت تخمست اگر پروری
گر امید داری کزو بر خوری

گرت چشم عقلست و تدبیر گور
کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد
چسود آید آنرا که سرمایه خورد

کنون کوش کاب از کمر درگذشت
نه وقتی که سیلابت از سر گذشت

کنونت که چشمست اشکی ببار
زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت
نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس

مکن عمر ضایع به افسوس و حیف
که فرصت عزیزست والوقت سیف

حکایت

قضا زنده‌ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان درید

چنین گفت بیننده‌ای تیزهوش
چو فریاد و زاری رسیدش بگوش

ز دست شما مرده بر خویشتن
گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ
که روزی دو پیش از تو کردم بسیج

فراموش کردی مگر مرگ خویش / که مرگ منت ناتوان کرد و ریش

محقق چو بر مرده ریزد گلش / نه بر وی که بر خود بسوزد دلش

ز هجران طفلی که در خاک رفت / چه نالی که پاک آمد و پاک رفت

تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک / که عیبست ناپاک رفتن بخاک

اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر بردن الا کفن

کنون باید آن مرغ را پای بست / نه آنگه که پر رشته برد از دست

نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

خر وحش اگر بگسلاند کمند / چو در ریگ ماند شود پای بند

ترا نیز چندان بود دست زور / که پایت نرفتست در ریگ گور

منه دل برین سالخورده مکان / که گنبد نپاید برو گردکان

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه درآمد پس از چند روز / که بر وی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریرین کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

دو چشم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دیماه و اردی‌بهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

سر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کین گنج و مال / در او تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دوتا کرد و راست

سرایی کنم پای بستش رخام
درختان سقفش همه عود خام

یکی حجره خاص از پی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان

بفرسودم از خرقه بر خرقه دوخت
تف دیگدان چشم و مغزم بسوخت

دگر زیردستان پزند خورش
براحت دهم روح را پرورش

بسختی بکشت این نمد بسترم
روم زین سپس عبقری گسترم

خیالش خرف کرد و کالیوه رنگ
بمغزش فرو برده خرچنگ چنگ

فراغ مناجات و رازش نماند
خور و خواب و ذکر و نمازش نماند

بصحرا در آمد سر از عشوه مست
که جایی نبودش قرار نشست

باندیشه در خود فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر پند گیر

یکی بر سر گور گل می سرشت
که حاصل کند زان گل گور خشت

چه بندی درین خشت زرین دلت
که یک روز خشتی زنند از گلت

طمع را نه چندان دهانست باز
که بازش نشیند بیک لقمه آز

بدارای فرومایه زین دست دست
که جیحون نشاید بیک خشت بست

تو غافل در اندیشه سود و مال
که سرمایه عمر شد پایمال

برین خاک چندان صبا بگذرد
که هر ذره از ما بجایی برد

غبار هوا چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت

بکن سرمه غفلت از چشم پاک
که فردا شوی سرمه در چشم خاک

حکایت

میان دو تن دشمنی بود و جنگ
سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ

ز دیدار هم تا بحدی رمان
که بر هر دو تنگ آمدی آسمان

یکی را اجل در سر آورد جیش
سر آمد برو روزگاران عیش

بداندیش وی را درون شاد گشت
بگورش پس از مدتی بر گذشت

شبستان گورش در اندوده دید
که وقتی سرایش زر اندوده دید

خرامان ببالینش آمد فراز
همی گفت با خود لب از خنده باز

خوشا وقت مجموع آن کس که اوست / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
ز روی عداوت بیازید زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد ز دل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی به مرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیازی برو / که بگریست دشمن به زاری برو

تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدش / چو بیند که دشمن ببخشایدش
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود

حکایت

زدم تیشه یک روز بر تل خاک / بگوشم آمد نالهٔ دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته تر / که چشم و روی و بناگوش و سر

حکایت

شبی خفته بودم به عزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگن باد و گرد / که بر چشم مردم جهان تیره کرد
به ره بر یکی دخت خانه بود / به معجر غبار از پدر می‌زدود
بدو گفتش ای نازنین چهر من / که شوریده دل داری از مهر من
نه چندان نشیند درین چشم خاک / که بازش به معجر توان کرد پاک

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور / دوان میبرد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب / عنان باز نتوان گرفت از نشیب
خبر داری ای استخوانی قفس / که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید / دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست / دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که بر عالمی حکم داشت / در آندم که میرفت عالم گذاشت
میسر نبودش کز و عالمی / ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت / نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل برین کاروانگه نهیم / که یاران برفتند و ما بر رهیم
پس از ما همین گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان
دل اندر دلارام دنیا مبند / که ننشست با کس که دل بر نکند
چو در خاکدان لحد خفت مرد / قیامت بیفشاند از موی گرد

نه چون خواهی آمد بشیراز در / سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب / سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی / ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آید همی / که باران رحمت برو هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید / ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری / بخرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد / بشیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی / که در عیش شیرین برانداختی
قیامت که نیکان باعلی رسند / ز شیب تواضع ببالا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش / چو گردت برآید عملهای خویش
جوانا ز شرم بدان شرم دار / که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول / اولوالعزم را دل بلرزد ز هول
بجایی که دهشت برند انبیا / تو عذر گنه را چه داری بیا
زنانی که طاعت برغبت برند / ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش / که باشد زنان را [illegible] ابیش
زنان را بعذری معین که هست / ز طا[illegible]
تو بی عذر یکسو نشینی چو زن / روا[illegible] زن
مرا خود مبین ای پسر در میان / ببین تا چه گفتند پیشینیان
چو از راستی بگذری خم بود / چه مردی بود کز زنی کم بود
بناز و طرب نفس پرورده گیر / بایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می‌پرورید / چو پرورده شد خواجه بر هم درید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت / زبان آوری بر سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری / ندانی که ناچار زخمش خوری
نه ابلیس در حق ما طعنه زد / کز اینان نیاید بجز کار بد
فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش برانداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
[illegible]نادر کند سوی تو / چو در روی دشمن بود روی تو
[illegible]سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
روا داری از دوست بیگانگی / که دشمن گزیری بهمخانگی

حکایت

یکی گرد بر پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز

گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
بهل تا چو دشمن بدرند پوست / رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو و یکسخن / که خود بیخ دشمن بر آید ز بن
نپندارم این زشتنامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست
دریغست فرموده دیو زشت / که دست ملک بر تو خواهد نوشت
روا داری از جهل و ناپاکیت / که پاکان نویسند ناپاکیت
طریقی بدست آر و صلحی بجوی / شفیعی بر انگیز و عذری بگوی
که یک لحظه صورت نبندد امان / چو پیمانه پر شد بدور زمان
اگر دست قوت نداری بکار / چو بیچارگان دست زاری بر آر
وگر رفت از اندازه بیرون بدی / چو گفتی که بد رفت نیک آمدی

اگر بنده دست حاجت بر آر / وگر شرمسار آب حسرت ببار
نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چگویم کزانم چه بر سر گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند
نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش بر آرد یکی باد سخت
عجب نیست از خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر
ز سودا و آشفتگی بر قدش / بر انداختم سنگی از مرقدش
ز هولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر به هوش / ز فرخنده دلبندم آمد به گوش
گرت وحشت آمد ز تاریک جای / به هش باش و با روشنایی درآی
شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل برفروز
تن کارکن می‌بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب
گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند
بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل
به فصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهیدست باز
قضا خلعت نوبهارش دهد / قدر میوه در کنارش نهد
مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا به درگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ از این بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن به جود / که جرم آید از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار / به امید لطف خداوندگار
کریما به رزق تو پرورده‌ایم / به انعام عام تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را به دنیی تو کردی عزیز / به عقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا به عزت که خوارم مکن / به ذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم
به گیتی نباشد بتر زین بدی / جفا بردن از دست همچون خودی
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ / سپهرم بود کهترین پایهٔ

[illegible]را شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

در خاتمت گوید

تنم می بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریده‌ای در حرم

که می‌گفت شوریده‌ای دلفگار
الهی ببخش و بذلّم مدار

همی گفت با حق بزاری بسی
میفکن که دستم نگیرد کسی

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
فرومانده نفس اماره‌ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند کشیدن عنان

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بی مثل و مانندیت

بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

بتکبیر مردان شمشیرزن
که مرد وغا را شمارند زن

خدایا به خاصان درگاه تو
که سرپای سپارند در راه تو

که ما را در آن ورطه یک نفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
وجود و عدم ز افتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم
که جز در سعادت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است
گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد ‌ ‌ ‌ بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا به ذلت مران از درم ‌ ‌ ‌ که صورت نبندد دری دیگرم

گر از جهل غایب شدم روز چند ‌ ‌ ‌ کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی ‌ ‌ ‌ مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم گناهم مگیر ‌ ‌ ‌ غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست ‌ ‌ ‌ اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا به غفلت شکستیم عهد ‌ ‌ ‌ چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما ‌ ‌ ‌ همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی ‌ ‌ ‌ چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت به در میبرم ‌ ‌ ‌ که حکمت چنین میرود بر سرم

خدایا مقصر بکار آمدیم ‌ ‌ ‌ تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

سیه چرده‌ای را کسی زشت خواند ‌ ‌ ‌ جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من صورت خویش خود کرده‌ام ‌ ‌ ‌ که عیبم شماری که بد کرده‌ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار ‌ ‌ ‌ نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نبشتی ز پیش ‌ ‌ ‌ نه کم کرده‌ای بنده پرور نه بیش

تو دانایی آخر که قادر نیم ‌ ‌ ‌ توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمایی رسیدم بخیر ‌ ‌ ‌ ورم گم کنی بازمانم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند ‌ ‌ ‌ کجا بنده پرهیزکاری کند

حکایت

چه خوش گفت درویش کوتاه دست ‌ ‌ ‌ که شب توبه کرد و سحرگه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست ‌ ‌ ‌ که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز ‌ ‌ ‌ بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی بر خاک رفت ‌ ‌ ‌ غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبتی ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دستگیر ای صنم / بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس / که نتواند از خود براندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر / وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد / سر وقت صافی برو تیره شد
که سرگشته دون باطل پرست / هنوزش سر از خمر بتخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست / خدایش برآورد مقصود جست
که پیش صنم پیر ناقص عقول / بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزترند از صنم هرچه هست
محالست اگر سر برین در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

حکایت

شنیدم که مستی ز تاب نبید / بمقصوره مسجدی در دوید
بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم
موذن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد ای فارغ از عقل و دین

چو شایسته کردی که خوانی بهشت
نمی زیبدت ناز با روی زشت

چو عرشت چنین خیمه بر کبریاست
[illegible]

عجب دارم از لطف پروردگار
که باشد گنه کاری امیدوار

در توبه باز است دستم بگیر
ترا می بگویم که عذرم پذیر

همی شرمم آید ز لطف کریم
[illegible] پیش عفو عظیم

کسی را که پیری در آرد ز پای
چو دستش نگیری نخیزد ز جای

خدایا به فضل خودم دستگیر
که آمد ز پای اندر افتاده پیر

نگویم بزرگی و جاهم ببخش
فرو ماندهام مر گناهم ببخش

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تمت الکتاب بعون الله الملک الوهاب وصلی الله
علی خیر خلقه محمد و آله الطیبین
وعترته الطاهرین
وسلم تسلیما

علی ید العبد الفقیر المحتاج الی رحمة الله الملک الوهاب
[illegible] ابن الشیخ مرشد الکاتب عفی الله عنهما


کتابخانه
مجلس شورا

